

به نام او

## گیسِ سیاهِ سردار

حماسه‌ی یوتاب، شیرزن ایرانی

الف. اوتانه

نشر روزگار. تهران. 1389

شابک: 978-964-374-177-8

مرکز پخش: 66400448

تاریخ گواهی می‌دهد که در بیست و یکم مردادماه،  
دویست و هفت سال پس از آن که کورش بزرگ پادشاهی  
هخامنشی را بنیاد گذاشت، در گذرگاه کوهستانی دربند  
پارس، هزار سرباز پارسی، در برابر فوج مقدونیان،  
دلیرانه جنگیدند و دلیرانه کشته شدند. تاریخ گواهی می‌دهد  
که یوتاب، برادرش آزیوبرزن، و دیگرانی که آن جا بودند، در  
برابر سپاه اسکندر مقدونی، ایستادند، جنگیدند، کشته شدند  
و حماسه آفریدند.

این کتاب را به کسانی تقدیم می‌کنم که این داستان،  
زندگی و مرگ آنان است؛ به دلیرانِ دربندِ پارس؛ به تو یوتاب،  
صدایم را می‌شنوی سردار؟



زیر چشمی نگاه کرد به سردار. سردار پرسید: «تو اصلن می‌تونی شمشیر بزنی که پا شدی اومدی این جا دختر؟» سورا دست برد به شمشیر که سنگین بود و به زور آورده بودش تا این جا. «بله که می‌تونم.» تیغه را با دو دست، راست گرفت جلو صورتش و به حالت حمله ایستاد. دستش می‌لرزید و شمشیر به رعشه افتاده بود. سردار گفت: «بسه، نمی‌خواد نشونم بدی.» روگرداند و با گام‌های بلند و کشیده‌اش دور شد. سورا دوان پشت سرش راه افتاد: «پس من چی کار کنم؟» سردار بی که بایستد یا نگاهش کند، گفت: «هیچ چی. از همون راهی که اومدی برگرد برو خونه‌ت.» سورا همان جور که پشت سر سردار می‌دوید و شمشیرش را کشان کشان می‌برد، گفت: «اما سردار...» سردار ناگهان ایستاد و رو کرد به سربازی که پشت سرش می‌آمد: «هیتاسب! همین الان این دختر رو روانه کن بره. دیگه نمی‌خوام توی اردوگاه ببینمش.» سورا خودش را رساند به سردار و نفس‌زنان گفت: «اما...» سردار داد کشید: «نشنیدی چی گفتم هیتاسب؟» سرباز آمد به سوی سورا: «بله سردار.» سورا ترسید و خودش را پس کشید. صدای زنانه‌ای از پیش سرشان گفت: «بذار بیاد توی دسته‌ی من

آریو. سورا برگشت به سوی زن که بلندبالا بود و با چشم‌های گیرا و درشتش، نگاهش می‌کرد. سردار رفت به سوی زن: «سلام یوتاب.»

- سلام سردار.

- اون جا می‌خوای چی کارش کنی. دو نفر باید بذاری که مراقب این باشن.

سورا برآشفته خواست چیزی بگوید که یوتاب آرام رو کرد به‌ش: «پرستاری بلدی

دختر؟» سورا تکرار کرد: «پرستاری؟»

- رسیدگی به زخمی‌ها کم‌تر از جنگیدن نیست.

سورا سرش را پایین انداخت و دل‌گیرانه گفت: «اما من اومدم که بجنگم. نمی‌خوام

پرستار باشم.» یوتاب نزدیک آمد و انگشت گذاشت زیر چانه‌ی سورا و سرش را بالا آورد.

- اسمت چیه دختر؟

- سورا.

- ببین سورا، اگه اومدی که به سپاه ایران کمک کنی، این جا ما نیاز به پرستار

داریم. اما اگه فقط دلت می‌خواد شمشیربازی کنی و بکش بکش راه بندازی، اشتباه

اومدی. می‌تونی بری توی اردوی مقدونی‌ها و برای اسکندر سربازی کنی. اون جا پر

از جوچه سربازایی م‌ت تو که فقط براشون مه‌مه با شمشیر بزنن یکی رو ناکار کنن و

این جوروی فکر کنن که بزرگ شدن و سری توی سرا دراوردن.

- اما من...

یوتاب حرفش را برید. آرام اما قاطع گفت: «حرف همون بود که گفتم. اگه می‌خوای

بمون و پرستاری کن، نمی‌خوای هم برو هر جا که دلت خواست شمشیر بزن؛ هر جایی

جز این اردوگاه.» سورا مبهوت نگاه می‌کرد.

- تصمیمت رو بگیری. من نمی‌تونم تا شب این جا وایسم.

سورا آرام و تسلیم گفت: «می‌مونم.» یوتاب بلند داد کشید: «صدات رو نشنیدم سرباز.» سورا این بار بلندتر گفت: «می‌مونم سردار.» یوتاب سر جنباند: «این قیافه رم به خودت نگیر. سرباز باید محکم وایسه، محکم حرف بزنه، محکم نگاه کنه، و محکم بجنگه. اون شمشیر رو هم بده به من.» شمشیر را گرفت به سوی یوتاب. یوتاب رو کرد به مردی که پشت سرش ایستاده بود: «هیرادا! این شمشیر رو ازش بگیر و یه جنگ‌افزار سبک براش پیدا کن که بتونه از خودش دفاع کنه.» آریوبرزن لب‌خندی زد: «باشه یوتاب. اگه می‌خوای این سرباز جوان برای تو.» راه افتاد و همان جور که می‌رفت، گفت: «اما مطمئن باش که فقط دردسره.» یوتاب نرم خندید و به هیراد گفت: «این سرباز جوان رو ببر پیش رهام که این قدر هر روز غر نزنه دستیار نداره. توی درمان‌گاه یه جا برای خواب و استراحتش پیدا کن. اگه نبود، به رهام بگو بیاد پیش سربازای دیگه بخوابه و جاشو بده به سورا.» این را گفت و رفت به سمت سواری که سورا را به اردوگاه آورده بود. سورا هنوز ایستاده بود. هیراد بی که نگاهش کند، راه افتاد و گفت: «پس چرا وایسادی؟ دنبالم بیا دختر.» سورا پا تند کرد و گفت: «خوبه من هم به تو بگم باشه پسر؟» هیراد ایستاد و پرسان نگاهش کرد که یعنی چی. سورا صورت به صورتش ایستاد و گفت: «هر کسی یه نامی داره. همون جور که تو دوس داری من تو رو هیراد صدا بزنم، مودبانه اینه که منو سورا صدا بزنی. نه این که بهم بگی دختر.» هیراد لب‌خندی زد و راه افتاد. «ببین دختر، این جا هر کی یه جای‌گاهی داره که بنا به همون جای‌گاهش خطاب می‌شه. مثلن تو نمی‌تونی سردار رو به نامش که آریوبرزنه صدا کنی.»

- لابد جای‌گاه من دختره. هان؟

- بہت بگم خانم پرستار خوبہ؟

- جای گاہ خودت چپہ پسر؟

ہیراد دیہیم را روی سرش مرتب کرد و موہاش را کہ ریختہ بود روی صورتش،

زیر دیہیم برد و گفت: «من رو باید دہبُ صدا بزنی.»

با صدای جینگ جیفی اش پرسید: «چی؟» ہیراد پدرانہ گفت: «ببین خانم کوچولو،

این جا یہ ہنگہ کہ فرمان دہش سردار آریوبرزنہ. زیر نظر سردار دہ نفر سرپرست

وجود دارہ کہ ہر کدوم صد نفر سرباز دارن. بہ اونا می گن صدبُده...»

- پس اون دہبد کہ تو باشی چی کارہ س؟

- زیر نظر ہر صدبُد دہ تا دستہی دہ نفرہ س کہ سرپرست ہر کدوم یہ دہبُدہ....

- یعنی تو فقط رییس دہ نفری؟

- آره خب.

- یعنی بہ خاطر این کہ سرپرست دہ نفری این قدر خودتو گرفتی؟ پس اگہ صدبُد

می شدی این جا درستہ منو قورت می دادی.

ہیراد ایستاد کنار چادری و گفت: «درمان گاہ ہمین جاس.» پردہ را کنار زد و

گفت: «رہام!» کسی نبود. سرش را داخل برد و نگاہی کرد و این بار بلندتر گفت:

«رہام!» سورا با شیطنت گفت: «کسی کہ توی درمان گاہہ، جای گاہش پزشکیہ. نباید بہ

اسمش صداش کنی.» ہیراد همان جور کہ پردہی گیان را می انداخت گفت: «رہام

برادر مہ.»

- نشد. این جا سپاہہ. قاعدہ دارہ. برادر برای توی خونہ س. این جا اون فقط

پزشکہ.

- خوبہ اینا رو خودم بہت گفتم.

- مهم نیس کی گفته. مهم اینہ کہ چی گفته.
- خانم کوچولو. زیاد تند نرو. اون خانم رو کہ وساطتت رو کرد توی اردوگاہ بمونی یادته؟
- خب آره.
- اون یہ صدبدہ. ولی سردار آریوبرزن اونو بہ اسمش صدا میزنہ. می دونی چرا؟
- چرا؟
- چون خواہرشہ. یاد گرفتی؟ پس منم حق دارم برادرم رو بہ نامش صدا کنم.
- سورا شانہاش را بالا انداخت و گفت: «خب صدا کن. اصلن بہ من چہ.» ہیراد پووف کرد و زیر لب گفت: «این دیگہ کیہ.» راہ افتاد کہ برود. سورا گفت: «من چی کار کنم؟» همان جور کہ می رفت جواب داد: «می بینی کہ نیس. برو توی گیان، تا بیاد. بعدن میام بہت سر میزنم.» سورا دل خور گفت: «خب یہ دقیقہ بمون الان پیداش می شہ. تازہ مگہ اون خانمہ نگفت شمشیر ہم بہ من بدی؟»
- اون خانمہ نہ، صدبد. اسمش ہم یوتابہ. صدبد یوتاب.
- خب. ہر چی. مگہ نگفت؟
- گفت. اما بہ من گفت. نہ بہ تو. من الان کلی کار دارم. فقط تو کہ توی این اردوگاہ نیستی. بر کہ گشتم شمشیر ہم برات می آرم. الان کہ نمی خوای کسی رو بکشی. مگر بخوای بزنی منو ناکار کنی.
- سورا از پشت سر ہیراد کہ دیگر دور شدہ بود، داد کشید: «آرہ. کلی کار داری. صدہزار تا سرباز زیردستہ. برگ چفندر کہ نیستی.» ہیراد نشنیدہ گرفت و راہش را کشید و رفت. سورا با حرص پردہ را کنار زد و رفت داخل. آہ. چہ آدم بی خودی بود این ہیراد. حتا یک کلمہ ازش نپرسیدہ بود کہ گرسنہاش ہست یا نہ. نہ انگار کہ

تازه از راه آمده. اگر توی جنگ زخمی بشود و بیاورندش این جا، محلش هم نمی‌گذارد. حقش است. بگذار آن قدر از درد جیغ و داد کند که بمیرد. پس کجا بود این رهام؟ چرا هیچ کس به او توجهی نمی‌کرد؟ دلش داشت ضعف می‌رفت. این ور و آن ور و توی ظرفها را گشت. هیچ چی. فقط گیاه دارویی و پارچه‌ی سفید و چهار پنج جور عرقی‌جات و مرهم و این جور چیزها. خسته بود. نشست گوشه‌ی چادر روی زمین. زانوش را بغل کرد. دلش قار و قور کرد. از دست خودش لجش گرفت که چرا آمده این جا. دست دراز کرد و کمی از پارچه‌های سفید را برداشت و گذاشت زیر سرش و دراز کشید. بغضش گرفت. چرا شمشیر قشنگش را دیگر گرفته بودند. بی‌انصافها. دست کم در عوضش یک تکه نان بهش می‌دادند. یادش آمد که اوتانه بهش گفته بود شیرزن. هه! شیرزن! برو بابا. چشم‌هاش می‌سوخت. بستشان. داشت ضعف می‌کرد. سردش بود. پارچه را از زیر سرش برداشت و کشید روی خودش. اول که اصلن راهش نمی‌دادند، حالا هم که این جور ویلان رهایش کرده بودند. بغضش ترکید و اشک‌هاش همین جور سرازیر شد. صورتش را قایم کرد بین پارچه‌ها. آن قدر گریه کرد تا خوابش برد.





یوتاب گیس‌بندش را مرتب کرد و نشست روبه‌روی مرد که داشت صورت‌بندش را باز می‌کرد. مرد هم‌چنان لب‌خند ظریفش را روی چهره‌اش داشت. انگار که با همین لب‌خند به دنیا آمده باشد. گرد و غبار راه هنوز لابه‌لای ریش تنکش مانده بود. دست کشید به سر و صورتش. گوشه‌ی چشم‌های درشتش را پاک کرد و تا مطمئن شود که لب‌خندش هنوز روی لبش است، رو کرد به یوتاب و نرم خندید. یوتاب نگاه کرد به موبند کتانی مرد. تلخ خندید و گفت: «شعارهای همیشگی اوتانه.» دست کشید به بافت موبند و آرام پاسخ داد: «شعار نیست. مردم و عدالت تنها چیزاییه که بهشون اعتقاد دارم.»

- و این عدالت می‌که شاه و شاه‌زاد هم دیهیمش رو باز کنه و مثل یه دهقان ساده موبند کتانی ببندد؟

- عدالت می‌که اکه هست، همه دیهیم زرین داشته باشن. و اکه نیس، همه موبند

چرمین.

یوتاب بلند شد و رفت به سمت خروجی. «بگذریم اوتانه. چیزی که نخوردی. خودی؟»

- نه. اما گرسنه نمی‌ست. ولی اون دختر که باهام بود خیلی گرسنه‌س. یه فکری به حالش بکن.

یوتاب دوباره برگشت و سرجایش نشست: «هیراد حواسش هست. بهش می‌رسه.» اشاره کرد به بیرون و گفت: «آریو رو دیدی؟» اوتانه سرش را تکان داد: «آره. خیلی کوتاه. کار داشت. گفت می‌آد بهم سر می‌زنه. تعجب کرد که اومدم.»

- آره خب. گفته بودی نمی‌آی. هیچ کی منتظر تو نبود.

- حتا تو؟

یوتاب فقط لب‌خند زد و نگاهش کرد. دوباره اوتانه گفت: «گفتم شاید اگه ببینی که راس راستی نمی‌آم، تو هم برگردی. اما خب. این جور که پیدا س، تو از من لچ‌بازتری.» - لچ نمی‌ست. برنگشتم چون وظیفه‌ی ملی و عقلی‌م بود که این جا باشم؛ چه با تو، چه بی تو.

- اسمش رو هر چی که می‌خوای بذاری، بذار. اما معناش فرق نمی‌کنه. کل‌کل، کل‌کله دیگه.

- من گاهی با بقیه لچ‌بازی می‌کنم. اما نه در این مورد. این قضیه فرق می‌کنه. من این جام چون باورم اینه که باید این جا باشم.

- یعنی باور تو جنگ و خون‌ریزیه؟

- می‌دونی که از جنگ بیزارم.

- پس برای رقصیدن با اسکندر اومدی این جا؟

- من دارم از میهنم، خانواده‌م و آرمانم دفاع می‌کنم.

- میهن؟ این واژه به چه معنیه؟
- ما قبلن در این باره حرف زدیم اوتانه. فکر نکنم حرف تازه‌ای مونده باشه.
- آره. نمونده یوتاب.
- خوبه. حالا می‌مونی یا برمی‌گردی؟
- اوتانه اشاره کرد به شمشیر و کمانش: «می‌بینی که، برای جنگیدن اومدم. اومدم که به خاطر تو و در کنار تو بجنگم.»
- اشتباه نمی‌کنی؟ مطمئنی خاطر یه آدم، من یا هر کس دیگه، ارزش جنگیدن و مردن رو داره؟
- ما قبلن در این باره حرف زدیم یوتاب. فکر نکنم حرف تازه‌ای مونده باشه.
- آره. نمونده اوتانه.
- هر دو نگاه کردند به هم. نمی‌خواستند بعد از این همه دوری با بحث‌های بی‌سرانجام همیشگی، هم‌دیگر را برنجانند. همین شد که ساکت شدند. اما سکوت هم آزاردهنده بود. یوتاب تا فقط حرفی زده باشد گفت: «اون دختری که باهات بود...» بقیه‌ی حرفش را نزد. نمی‌خواست این حرفش را اوتانه بد برداشت کند. اما کرد. توجیه‌گرانه گفت: «اتفاقی توی راه دیدمش. نمی‌شناسمش.»
- منظوری نداشتم. فقط خواستم حرفی زده باشم. ده ساله که می‌شناسمت. از چشمای خودم بیشتر بهت اعتماد دارم.
- ممنون. ممنون که قبولم داری.
- بدجنس شد: «قبولت ندارم. فقط گفتم که ازت مطمئنم. می‌دونم هرگز دروغ نمی‌گی.
- اما این رو هم می‌دونم که فکرت اشتباهه.»
- پس دوباره می‌خواهی بحث رو شروع کنیم.

- نه. اصلن. حرفم رو پس می‌گیرم. خوبه؟

اوتانه پاهاش را جابه‌جا کرد و گفت: «توی راه می‌خواست منو بکشه.» یوتاب ناباور نگاهش کرد: «کی؟ این دختره؟» پلک‌هاش را روی هم فشرد و روی لب‌خندش خندید. یوتاب پرسید: «جدن؟ واسه چی؟» فکر کرد که تعریف کردن یک قصه بهتر از دعوا کردن است. پس دست‌هاش را در هم گره کرد و آماده شد تا آب و تابش را هم زیاد کند. می‌دانست که بلد نی‌ست. اما خب، می‌شد که تلاشش را بکند: «اول که از دور دیدمش، فکر کردم شاید راه‌زن باشه...»



آفتاب پسین مردادماهی توی چشمش بود. پرهیب آدمی را در دور دید. فکر کرد راهزنی باشد. دست برد به شمشیرش و آماده‌ی زد و خورد شد. کله‌شقی همیشگی‌ش نگذاشت که در برود. می‌خواست باشان روبه‌رو شود. زد به پهلوی اسب تا سرعتش را زیادت‌تر کند. راهزن ایستاده بود و دست برده بود به شمشیرش. چشم چرخاند. کس دیگری را در کمین ندید... زن بود؟ زن بود. این‌جا چه کار می‌کرد؟ تنها. افسار اسب را کشید: «هی‌ی‌ی‌ی... وایسا شیراسب.» دختر شمشیرش را بالا آورد و گرفت به سوی اوتانه. صدایش خسته بود، اما ترسان نه: «بیای طرفم می‌کشمت.»

- این‌جا چی کار می‌کنی؟ اون هم تنها.
- سرزمینمه. هر جا که بخوام می‌رم. به تو چه؟
- جلوتر به اردوگاه نظامیه. بعد هم سپاه مقدونی. راهتو گم کردی؟
- نه.
- پس کجا داری می‌ری؟
- برای چی باید به تو بگم؟

- می‌خوای تا ده‌کدهت برسونمت؟

- نه.

- مطمئنی نمی‌خوای کمکت کنم؟

- آره. دشمنی نکنی، دوستی‌ت رو لازم ندارم.

چه کله‌شق بود دختر. خورده بود به یکی بدتر از خودش. آرام زد به پهلو اسب و

گفت: «برو پسر...» دختر داد زد: «می‌ری اردوگاه آریوبرزن؟» دهنه‌ی اسب را کشید

و دوباره ایستاد: «آخر می‌خوای کمکت کنم یا نه؟»

- می‌ری اردوگاه یا نه؟

- با اردوگاه چه کار داری؟

- شمشیرم رو نمی‌بینی؟ می‌خوام واسه سرزمینم بجنگم.

نگاهش کرد به شمشیر که هم‌قواره‌ی دختر بود که به نظر چهارده یا خیلی که

باشد، پانزده ساله می‌آمد. خنده‌اش گرفت و خندید. دختر بهش برخورد. سگرمه‌هاش را

در هم کرد و راه افتاد. اوتانه هنوز خنده‌اش تمام نشده بود. گفت: «صبر کن.» دختر

توجهی نکرد. اوتانه از اسب پایین آمد و گفت: «صبر کن، با خودم می‌پرمت.» باز هم

وانایستاد و بی‌بی که برگردد گفت: «لازم نکرده.» اوتانه با خودش فکر کرد که عجب

گیری افتاده. اصلن به او چه مربوط. تا این جاش را آمده، باقی راه را هم می‌آید. مگر

او دعوتش کرده که بخواد حرصش را بخورد. تصمیم گرفت سوار شود و برود، اما به

تصمیم خودش توجهی نکرد. گفت: «معذرت بخوام خوبه؟» دختر ایستاد. برگشت و زل

زد به اوتانه: «خوبه منم به تو بخندم؟ فکر کردی اون شمشیر و کمان مسخره‌ت خیلی

به‌تر از مالِ منه؟ یا فکر کردی خودت خیلی به‌تر از من بلدی بجنگی؟» دوباره خنده‌اش

گرفت. خواست خنده‌اش را بخورد، اما نشد و پتی زد زیر خنده. دختر عصبانی شد و

داد زد: «بی‌ادبِ گستاخ!» راهش را گرفت که برود. اوتانه با یک دو گام بلند خودش رساند به دختر و گفت: «معذرت می‌خوام که باز خندیدم. بیا سوار شو.» توجهی نکرد. اوتانه باز گفت: «مگه نه این که کار بدی کردم بهت خندیدم. تاوانش هم اینه که تا اردوگاه برسونمت. بیا سوار شو.» دختر پیدا بود که خسته ست و گرسنه. لابد همین شد که بیشتر یک‌دندگی نکرد. بی که حرفی بزند آمد طرف اسب. اوتانه پاش را گذاشت در رکاب و چالاک بر پشت اسب نشست. دستش را دراز کرد که بگیرد و سوار شود. اما دختر لب‌های زین را گرفت و به زور خودش را بالا کشید. کوتاه قامت بود و صورتش را آفتاب سوزانده بود. موهایش را از صورتش کنار زد: «من آماده‌م.» اوتانه نگاهش را از دختر گرفت و آرام زد به اسب: «هی!» همان جور که نگاهش به جلو بود پرسید: «تشنه‌ته؟» دختر سرش را تکان داد: «نه.» زود پشیمان شد: «آره.» اوتانه مشک آب را که از کنارش آویخته بود برداشت و گرفت به سمت دختر: «اگه گرسنه هم هستی یه تیکه بزم‌آورد دارم.» دختر مشک آب را از لیش برداشت و نفسی تازه کرد. سینه‌اش خنک شده بود. پرسید: «چی چی داری؟» اوتانه خندید: «چه جور داری می‌ری برای سربازی که هنوز نمی‌دونی غذای یه سرباز چیه؟»

- خب چیه؟

- هیچی. یه تیکه نون گندم یا جوئه که وسطش رو می‌برن و از گوشت و سبزی‌های معطر پر می‌کنن و می‌شه یه غذای سفری و سبک. اسمش یعنی که هم غذای بزمه، هم غذای رزم. اما خب. این طور نیس. فقط یه غذای فوریِ سربازیه. اگه می‌خوای ببینی‌ش، توی خورجین، کنار پات هست. بردار.

دختر خورجین را کاوید و تکه نانی را بیرون آورد: «همینه؟» اوتانه سرش را تکان داد: «هوم. بخورش. بدمزه نیس.» دختر با احتیاط کمی ش را مزمه کرد. خوب بود. «خوش مزه س.»

- من اوتانه م. تو اسمت چیه؟

- اوتانه یعنی چی؟

- یعنی خوش اندام. نگفتی اسمت چیه.

- سورا.

باد پیچیده بود توی گوشش و سنگین می شنید. پرسید: «چی؟»

- سو-را. خیلی سخت نیس. یعنی سرخ رو.

- آره. می دونم.

- آگه می دونستی پس چرا دوباره پرسیدی؟

- خب نشنیدم.

- شنیدی. اما بلد نبودی.

- خيله خب. بلد نبودم. خیالت راحت شد؟

- آره. آدم نباید دروغکی یه چیز رو بگه.

- خب سورا، خانواده ت می دونن که داری برای جنگیدن می ری؟

همان جور که لقمه توی دهنش بود گفت: «ااا... آره.» اوتانه سرش را برگرداند و

نگاه کوتاهی به سورا انداخت. دهنه ی شیراب را کشید و اسب که یورتمه می رفت،

ایستاد. تیکو-تیکوی سم اسب که قطع شد، فقط صدای حرکت نرم و یکنواخت رود

کر توی فضا بود. سورا گفت: «چرا وایسادی؟» اوتانه صاف نگاه کرد توی چشم های

دختر که بزم آورد توی دستش بود. گفت: «خانواده ت خبر ندارن. درسته؟» سورا



نگاهش را کشاند روی بوتهی لالهی واژگون که کمی جلوتر بود. مردد گفت: «چرا. می‌دونن.»

- می‌دونی اولین چیزی که به یه سرباز یاد می‌دن چیه؟

سورا نگاه کرد و حرفی نزد. اوتانه برگشت و دهنه‌ی اسب را کشاند. اسب دور زد و آرام راه افتاد. دوباره صدا پیچید: تیکو، تیکو، تیکو. اوتانه گفت: «راست‌گویی.» سورا مبہوت بود که چرا دارند برمی‌گردند. اوتانه گفت: «راست‌گویی مهم‌ترین چیزه.»

- چرا داری برمی‌گردی؟ چیزی جا گذاشتی مگه؟

- تو چه‌طور می‌خوای از میهن‌ت دفاع کنی، اما هنوز یاد نگرفتی وظایفت رو نسبت به خانواده‌ت انجام بدی؟

اسب را تازاند: «باید برت گردونم پیش خانواده‌ت.» باد خورد توی صورت سورا. گفت: «هی، هی. صبر کن ببینم. گفتم که بهشون گفتم.» اوتانه بی که جلو تاختن اسب را بگیرد گفت: «باز که داری دروغ می‌گی.»

- به خواهر کوچیکم گفتم که بهشون بگه.

- لابد یه سالشه.

- نه خیر. هفت سالشه.

اوتانه لب‌خندی زد و پا زد به پهلوی اسب: «تندتر شیراسب.» سورا داد زد: «من برنمی‌گردم. بی‌خود نتاز.» باز توجهی نکرد.

- با تو دارم حرف می‌زنم... عجب گیری افتادم‌ها... اصلن تو که نمی‌دونی ده‌کده‌ی

ما کجا س. می‌دونی؟

- پیداش می‌کنم. دونه دونه سرمی‌زنم تا تو رو بدم دست مادرت.

- اگه برنگردی از اسب می‌پریم پایین‌ها.

- خوب پیر.

کویاند به پهلوی اسب: «هی‌ی‌ی!» عصبانی شد. اگر کاری نمی‌کرد، جدی جدی همه‌ی راه را برمی‌گشت: «تو مَث این که زبون آدمی زاد حالت نمی‌شه. من خودم هفده سالمه. می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.»

- اگه می‌دونستی داری چی کار می‌کنی که با یه شمشیر مسخره، پای پیاده، اون هم تنها، بدون آب و غذا، مَث بچه‌ها راه نمی‌افتادی بری اردوگاه.

- آب که رودخونه همین بغله. غذا هم داشتم. فقط خواستم ببینم بزم آوردت چه جوریه.

- فکر کردی جنگ بازیه دختر؟ تا حالا یه جسد دیدی؟ خون می‌دونی چه رنگیه؟  
اوتانه خنکی چیززی را روی گردنش حس کرد. خنجر بود انگار. سورا گفت: «اگه اگه برنگردی بری طرف اردوگاه خودم همین جا می‌کشمت تا هم رنگ خون رو بفهمم چه رنگیه، هم یه جسد رو دیده باشم.» فایده نداشت. دختر کله‌ش‌تر از این حرف‌ها بود. افسار را کشید و اسب آرام ایستاد. مچ دست دختر را گرفت و آرام فشار داد. سورا جیغ کشید و خنجر از دستش افتاد روی زمین: «آآآای دستم!» اوتانه مچ دستش را ول کرد: «باشه. اگه این قدر اصرار داری و جنگیدن با دشمن این قدر برات مهمه که حاضری به خاطرش یه آدم رو بکشی حرفی نیس، بیا. اما داری اشتباه می‌کنی.»  
سورا از اسب پایین پرید و گفت: «به خودم مربوطه.» خنجرش را که افتاده بود میان علف‌ها برداشت. یک گله بز کوهی از دور نگاهشان می‌کرد.

- چرا رفتی پایین؟ قرار شد بیرمت دیگه.

- لازم نکرده. خودم پا دارم. سوار اسب زشت تو هم نمی‌شم.

اوتانه از روی اسب خم شد و دستش را دور کمر سورا حلقه کرد. سورا تقلا کرد: «چی کار داری می‌کنی؟... ولم کن... کمک...» نشاندهش پشت اسب: «دیگه حوصله‌م رو سربردی دختر.» پا زد به پهلوی شیراسب: «برو پسر.» سورا خودش را روی اسب جابه‌جا کرد و درست نشست: «مگه خانواده‌ی خودت راضی هستن که بری بجنگی و کشته بشی که تو حالا منو داری نصیحت می‌کنی؟ ها؟» اوتانه خندید.

- کجاش خنده داشت؟

جوابی نشنید. دوباره پرسید: «کجاش خنده داشت؟»

- این جاش که همسر من الان خودش توی میدون جنگه.



- خب. اینم از اردوگاه.

حرفی نشنید. گفت: «خوابی دختر؟»

- نه. داشتم نیگا می کردم.

- پس چرا چیزی نمی گی؟ هیجانی، ذوقی، چیزی.

- خب چی بگم. اردوگاهه دیگه. مٹ بقیه ی اردوگاهها.

- مگه تا حالا به اردوگاه نظامی رو از نزدیک دیدی؟

- نه. ولی تعریفش رو که شنیدم.

با خودش خندید و دیگر حرفی نزد. نزدیک شدند به دروازه. سرباز جلوشان را

گرفت: «ایست!» اوتانه دهنی اسب را کشید. شیراسب ایستاد. لبخند همیشگی ش را

زد و گفت: «من اوتانم پسر آریاز. اومدم که در کنار سپاه ایران بجنگم. سردار

آریوبرزن من رو می شناسن.» سرباز با احترام گفت: «پوزش من رو بپذیرید جناب

اوتانه، اما لطفن بمونید تا اجازه ی ورود براتون بگیرم.»

- من خودم یه سربازم. قواعد اردوهای نظامی رو خوب می‌دونم. به کارتون برسید. من همین جا منتظر می‌مونم.

یکی از سربازها دست گذاشت روی سینه‌اش و رفت. در هم‌چنان بسته ماند. سورا پرسید: «مگه تو کی هستی که این قدر بهت احترام گذاشت؟» اوتانه خندید: «یه آدم.»

- ا. اگه نمی‌گفتی فکر می‌کردم شلفمی.

اوتانه حرفی نزد. سورا از اسب پایین جهید و چشم چرخاند روی اردوگاه که میانه‌ی دره درستش کرده بودند و جویبار کوچکی از کنارشان می‌گذشت. همه سوی اردوگاه قله‌های بلند بود و همین دره را که مستقیم می‌رفت، دشت شروع می‌شد. شنیده بود که مقدونی‌ها از دشت داشتند پیش می‌آمدند. فکر می‌کرد که اردو را داخل همان دشت زده باشند. به نظرش این گذار، تنگ‌تر از آن بود که هر دو سپاه با هم بتوانند داخلش بایستند؛ جنگیدن پیش‌کش. روی قله‌ی روبه‌رو سربازها در جنب و جوش بودند و هی سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کردند. شاید چیزی می‌ساختند. آن بالا؟ برای چی؟ نفهمید که دارند چه کار می‌کنند.

پرچم عقاب زرین که از پدرش شنیده بود. تقریباً در میانه‌ی اردوگاه افراشته بود. نگاهش افتاد به پرچم مستطیلی روی سردر اردوگاه که دو تکه‌ی سیاه و دو تکه‌ی سفید داشت. نیزه‌ی بلند و سپر نی‌باف سرباز را برانداز کرد. نقش‌های قرمز و نارنجی روی سپر به نظرش قشنگ آمد. دوباره چشم چرخاند بین خیمه‌ها. به جز سی‌چهل تا اسب که در اصطبل چسبیده به اردوگاه بود، اسب و ازاب‌های ندید. فکر کرد باید باقی اردو را جای دیگری برپا کرده باشند. توی این یک‌گله‌جا که همه‌ی سپاه ایران جا نمی‌شد.

حتمن این مقرر فرمان‌دهی بود و جلوتر توی دشت، اردوگاه سربازها را برپا کرده بودند. پرسید: «پس ارابه‌ها کجان؟» اوتانه تکرار کرد: «ارابه‌ها؟»

- آره. من شنیده بودم سپاه ایران یه عالم ارابه‌ی داس‌دار جنگی داره.

- آره خب. اما این جا مگه نمی‌بینی همه‌ش کوهه. ارابه به درد این جا نمی‌خوره.

- چه بد. دوس داشتم یکی‌شون رو ببینم.

سرباز برگشت و در را باز کرد: «بفرمایید جناب اوتانه. ببخشید که معطل شدید.

سردار خودشون دارن می‌آن این جا.» اوتانه از اسب پایین آمد. سورا پرسید: «اردوی

سربازا جلوتره؟» سرباز گفت: «اگه اجازه بدید اسب رو به اصطبل ببرم برای تیمار.»

اوتانه توشه‌ی ساده‌اش را از روی اسب برداشت و افسار را به جوان سپرد: «ممنون

سرباز.» انگار نشنید سورا چه گفته. سورا پی اوتانه راه افتاد و داخل اردوگاه شد.

خیالش راحت شد. فکر نمی‌کرد این قدر راحت راهش بدهند تو؛ آن هم مقرر فرمان‌دهی.

چه بخت بلندی داشت که این آقای اوتانه را توی راه دید.

«خوش اومدی اوتانه‌ی گرامی. کم کم داشتیم از اومدن‌ت ناامید می‌شدیم.» سورا

نگاه کرد به مرد که بلندبالا بود و به پیش‌واز اوتانه آمده بود. اوتانه جواب داد: «سلام

بر سردار بزرگ ایران، آریوبرزن.» سردار کلاه بی‌ترک سر گذاشته بود و ردای خاکی

رنگی تنش بود. اوتانه را در آغوش گرفت. سورا نزدیک‌تر نرفت. ماند همان جا نزدیک

دروازه. بعد از کلی که خوش و بش کردند، بالاخره سردار نگاهش افتاد به سورا.

پرسان نگاه کرد به اوتانه. اوتانه لب‌خند زد و گفت: «یه داوطلب. مگه دوره نیفتاده

بودی که سرباز جمع کنی؟ این یه شیرزنه که داشت تنها و پای پیاده می‌اومد این جا که

برای سرزمینش بجنگه.» سورا سرخ شد و سرش را پایین انداخت. فکر نمی‌کرد که

اوتانه این طور ازش تعریف کند: شیرزن! خوشش آمد از این واژه. آریوبرزن دست

گذاشت روی شانه‌های اوتانه: «بسیار خب. فرستادم به یوتاب خبر بدن که تو رسیدی. الان دیگه پیداش می‌شه. من کمی کار دارم. بعد به شما ملحق می‌شم. اشکالی که نداره؟» اوتانه باز خندید. انگار این لب‌خند را به لب‌هاش دوخته بودند: «این جا فرمان‌ده تویی. اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه من چی می‌تونم بگم، مرد؟» آریوبرزن سری تکان داد و نرم خندید. آمد به سوی سورا. سورا خودش را جمع و جور کرد.

- خب سرباز جوان، بگو ببینم چند سالت؟

سورا دست و پاش را گم کرد. نفهمید چرا. کلی تمرین کرده بود برای این موقع.

اما صدای محکم سردار تمرکزش را به هم ریخت: «... من... من... هفده سال.»

یوتاب که روی لباس آبی، چادری سفیدرنگ با حاشیه‌ای زرین پوشیده بود، بامتانت نزدیک اوتانه شد: «پس اومدی.» مثل همیشه هیراد با او بود و با رسیدن به اوتانه دستش را به احترام روی سینه‌اش گذاشت. اوتانه لب‌خندش را تمدید کرد: «چاره‌ی دیگه‌ای هم برام گذاشته بودی؟» یوتاب لب‌خندش را پاسخ داد: «نه!» اوتانه با چشم اشاره کرد به سورا که روبه‌روی آریو ایستاده بود و مثل دختر بچه‌هایی که کار بدشان را می‌خواهند از پدرشان پنهان کنند، به تته پته افتاده بود. گفت: «قبل از هر چیز به فکری به حال این دختر بکن. هم کله‌ش‌تر از اونه که بتونی از جنگیدن منصرفش کنی، هم خسته‌س، تنها هم که نمی‌شه برش گردونی، اون هم از راه کوهستان.» یوتاب حرفی نزد. آرام رفت به سمت سورا.

سورا زیر چشمی نگاه کرد به سردار. سردار پرسید: «تو اصلن می‌تونی شمشیر بزنی که پا شدی اومدی این جا دختر؟» سورا دست برد به شمشیر که سنگین بود و به زور آورده بودش تا این جا. «بله که می‌تونم.» تیغه را با دو دست، راست گرفت جلو صورتش و به حالت حمله ایستاد. دستش می‌لرزید و شمشیر به رعشه افتاده بود. سردار

گفت: «بسه. نمی‌خواه نشونم بدی.» روگرداند و با گام‌های بلند و کشیده‌اش دور شد. سورا دوان پشت سرش راه افتاد: «پس من چی کار کنم؟» سردار بی که بایستد یا نگاهش کند، گفت: «هیچ چی. از همون راهی که اومدی برگرد برو خونه‌ت.» سورا همان جور که پشت سر سردار می‌دوید و شمشیرش را کشان کشان می‌برد، گفت: «اما سردار...» سردار ناگهان ایستاد و رو کرد به سربازی که پشت سرش می‌آمد: «هیتاسب! همین الان این دختر رو روانه کن بره. دیگه نمی‌خوام توی اردوگاه ببینمش.» سورا خواهش‌مند نگاه کرد به اوتانه که نگاهش می‌کرد. از او با آن لب‌خند مسخره‌اش بخاری بلند نمی‌شد. باید خودش گلیمش را از آب بیرون می‌کشید. خودش را رساند به سردار و نفس‌زنان گفت: «اما...» سردار داد کشید: «نشنیدی چی گفتم هیتاسب؟» سرباز آمد به سوی سورا: «بله سردار.» سورا ترسید و خودش را پس کشید. یوتاب گفت: «بذار بیاد توی دسته‌ی من آریو.»





سورا چشم‌هایش را مالید. کش و قوسی به خودش داد و نشست.

- بالاخره بیدار شدی.

نگاه کرد به مرد که لابد رهام بود. خودش را جمع و جور کرد و سلام کرد. رهام همان جور که داشت علفی را در هاون کوچکش می‌کوبید، گفت: «اون پارچه‌ها برای بستن زخمه. باید تمیز بمونه. این بار که خواستی بخوابی، رخت‌خواب اون گوشه‌س.» سورا نگاه کرد به کپه‌ای که کمی آن طرف‌تر بود و اشاره‌ی رهام به آن بود. روش پارچه‌ی سفیدی کشیده بود. خب از کجا می‌شد فهمید که این رخت‌خواب است. رهام از ساییدن دست کشید. موهایش را که اغلب سفید بود را مرتب کرد و گفت: «از گیاهان دارویی چیزی می‌دونی؟» سورا سرش را تکان داد که یعنی نه. رهام دوباره پرسید: «زخم‌بندی چی؟ بلدی؟» باز هم نه. دوباره مشغول شد به له کردن علف بی‌چاره.

- چی گفتی به برادر من که این قدر از دستت شکاره؟

- من چی گفتم؟ اون همش سر به سر من گذاشت.

رهام خندید و حرفی نزد. سورا نگاه کرد به هاون و حرکت آرام و یک‌نواخت دست رهام که صدای کرچ-کرچ خوش‌آیندی ایجاد می‌کرد. سورا گفت: «به هیراد بگو زخمی نشه. چون اگه زخمی بشه خودم همین جا دخلش رو می‌آرم.» رهام اشاره کرد به ظرف غذا که کنارش گذاشته بود. «اینو هیراد آورد. گفت ظاهرن چیزی نخوردی. اما خب. خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.» سورا نگاه کرد به ظرف غذا و با شتاب کشیدش طرف خودش. تند و تند سه چهار لقمه را جویده نجویده خورد. رهام گفت: «آروم‌تر. این جوری که پدر معده‌ت درمی‌آد تا بخواد غذایی رو که نجویدی، گوارش کنه.» نگاه سورا افتاد به دشنه‌ای که کنار سینی غذا بود. چندان بزرگ‌تر از خنجر خودش نبود. برش داشت و از توی لبه‌ی براقش عکس خودش را دید که موهاش انگار وحشی‌ها ریخته بود روی صورتش. کمی با دست مرتبشان کرد. «اون دشنه رو هم هیراد داد که بهت بدم.» سورا بلند شد و آمد طرف رهام: «بدین به من بگویم.» رهام هاون را سپرد به‌ش. سورا همان جور که می‌سایید پرسید: «اردوی اصلی کجا ست؟» رهام شروع کرد به پاک کردن دسته علف‌هایی را که تازه چیده بود. با تعجب پرسید: «اردوی اصلی؟»

- مگه این جا اردوی فرمان‌دهی نیست؟

- اردوی دیگه‌ای نداریم. همه‌ی سپاه همین جان.

- این که خیلی کوچیکه. هزار نفر هم این جا جا نمی‌شه. چه برسه به سپاه ایران.

- سپاه کدومه دختر جون؟ ما یه هنگِ هزار نفره، بیش‌تر نی‌ستیم. سردار منتظره

که بعد از یه مقاومت ده دوازده روزه، سپاه ایران باز سامان بگیره و بیاد کمکمون، اما فکر نکنم بیاد. یعنی فکر نکنم باز سامان بگیره. باید یکی دیگه مٹ خود آریوبرزن بیرون از این جا باشه تا سپاهی دورش جمع بشن. که خب، نیست. هر چی هست همینه.

شاید یه افرادی مٹ تو که سرخود پاشدی اومدی، یه ده بیست نفر دیگه هم بیان، اما خبری از سپاه نمی‌شه. خیلی بعیده.

- یعنی ارابه‌ی داس‌دار هم نمی‌آد؟

رهام خندید و از جاش بلند شد. دورریز گیاه‌ها را ریخت توی ظرف آشغال که دم وردی چادر گذاشته بودش. همان جور خندان گفت: «پس اومدی که ارابه‌ی جنگی ببینی؟ ها؟» سورا بهش برخورد. چرا همه بهش می‌خندیدن؟ تقصیر او چی بود که تا حالا ارابه‌ی جنگی ندیده بود؟ بقیه هم یک وقتی برای اولین بار ارابه دیده‌اند دیگر. از شکم مادر که ارابه‌دیده بیرون نپریده‌اند. دق دلش را سر برگ خالی کرد و دسته‌ی هاون را محکم‌تر کوباند. رهام آمد نزدیکش: «می‌دونی این که داری می‌کوبی به چه درد می‌خوره؟» همان جور که می‌سایید سرش را تکان داد که یعنی نه.

- این ترکیب برگ مرموکه با گل خنّو. برای گندزدایی و التیام زخم خوبه. اول باید این رو بریزی روی جای زخم و بعد روش رو با پارچه‌ی تمیز، همون‌ها که به جای بالش گذاشته بودی زیر سرت، ببندی.

- مگه سرم چشه؟ خیلی هم تمیزه.

رهام دست گذاشت روی دست سورا: «دیگه بسه. زیاد هم لهش نکن. اونا رو بریز توی اون ظرفی که پشت سرته...» برداشت و ریخت. «حالا این دسته رو بساب.» دسته‌ی تازه را گذاشت توی هاون. «سلام به آقای پزشک و خانم پرستار.» هیراد بود که سرش را از لای ورودی چادر آورده بود تو. رهام همان جور که پارچه‌هایی را که سورا روشن خوابیده بود، تا می‌کرد؛ سری برایش تکان داد. سورا گفت: «سلام به دهب.» هیراد آمد و نشست کنار سورا.

- باز که تو این جایی. کار دیگه‌ای نداری توی این اردوگاه؟ جز من کس دیگه‌ای

توی این اردوگاه نیس؟

- کی با تو کار داره دختر کوچولو؟ اومدم پی رهام.

- پس چرا کنار من نشستی؟

- منو باش که خواستم تا این جا اومدم، حال تو رو هم بپرسم.

بلند شد و ایستاد کنار رهام: «صدبُد یوتاب با تو کار دارن.» حدس زد که برای

توصیه‌های روز نبرد خواسته باشدش. پس مقدونی‌ها رسیده بودند. دیگر عادت کرده

بود به این هیجان رویارویی با دشمن. برگ کوچکی را برداشت و گرفت به سمت سورا:

«اونا رو که ساییدی، برو اطراف رو بگرد ببین می‌تونی از این برگا پیدا کنی یا نه.»

سورا برگ را گرفت. نگاهی کرد و گذاشتش کنار هاون. دوباره شروع کرد به ساییدن:

کِرِچ-کِرِچ. «چشم.» رهام به هیراد گفت: «بریم.» و راه افتاد. هیراد گفت: «منم الان

می‌آم.» سورا اشاره کرد به دشنه: «این خیلی کوچیکه. باش نمی‌شه جنگید.»

- جنگیدن که کار تو نیست. این فقط برای اینه که توی شرایط بحرانی بتونی از

خودت اگه لازم شد دفاع کنی.

- و اگه توی شرایط بحرانی لازم شد که بجنگم چی کار کنم؟

- لازم نمی‌شه.

- اگه شد چی؟

- خب اگه شرایط این قدر بد شد، بهتره که فرار کنی و بری خونه‌ت.

سورا دست کشید از ساییدن. نگاه کرد به چشم‌های شیطنت‌آمیز هیراد: «یه سرباز

ایرانی هرگز فرار نمی‌کنه.» نگاه سورا آن قدر جدی و محکم بود که هیراد نه دلش آمد

و نه جرئت کرد که سربه‌سرش بگذارد. گفت: «این دشنه رو که به دستور صدبُد بهت

دادم. رهام هم فقط یه دشنه داره. اما اگه هم‌چو شرایطی پیش‌اومد که لازم بود بجنگی، اولین کاری که می‌کنم، اینه که پیام و یه شمشیر بهت برسونم. خوبه؟» سورا لب‌خند زد. چه پسر مهربانی بود هیراد. سرش را تکان داد: «ممنون.» هیراد همان جور که از چادر بیرون می‌رفت، چشمکی زد. سورا گفت: «راستی هیراد!...» ایستاد و نگاهش کرد که یعنی بگو.

- تو تا حالا ارابه‌ی داس‌دار دیدی؟



- دختره به کارت می‌آد یا نه؟ چیزی از پرستاری می‌دونه؟
- رهام دستش را روی هوا تکان داد که یعنی هی، بَدک نی‌ست: «یاد می‌گیره.»
- پس خوبه.
- به‌تر از هیچ چیزه.

یوتاب با چشم اشاره کرد به غرب، جایی که جلگه شروع می‌شد: «دشمن داره نزدیک می‌شه. یک دو روز دیگه این جان.» رهام تلخ خندید: «پس درست حدس زدم. برای توصیه‌های روز نبرد این جام.» یوتاب سرش را تکان داد: «تو و اون دختر پشت سر ما قرار دارین. پشت آخرین لایه‌ی دفاعی. نمی‌خوام پیش از اون که بهت دستور بدم، بیای توی میدون. حتا اگه خود آریوبرزن زخمی شده باشه. اگه در حین جنگ کسی به کمکت نیاز داشت، وظیفه‌ی دیگران اینه که زخمی رو به تو برسونن. نه که خودت بلند شی و دوره بیفتی توی میدون جنگ. دوس ندارم که بدون پزشک به نبرد ادامه بدم. می‌فهمی که؟» رهام سرش را تکان داد که یعنی فهمیده. یوتاب ادامه داد: «بعد از اون که من اشاره کردم، می‌تونی بری و به زخمی‌ها کمک کنی. اما فقط توی

گذار. حتا یک گام هم توی دشت نمی‌گذاری. تاکید می‌کنم: حتا یه گام. این رو به اون دختر هم توضیح بده. مواظبش باش. خیلی دوس داره شمشیربازی کنه. مهارش کن.»  
باز رهام سرش را تکان داد: «بله. حتا یک گام.»

- خوبه. فقط می‌مونه یه سفارش اخلاقی که خودت بهتر از من می‌دونی. من فقط به عنوان فرمانده وظیفه‌م اینه که یادآوری کنم: توی درمان، به لباس زخمی توجه نکن. سردار یا سرباز، پارسی یا مقدونی. تو وظیفه‌ت درمانه.  
- بله صدبد. این رو به اون دختر هم یادآور می‌شم.  
- ممنون رهام. می‌تونی بری.

رهام دست‌هاش را روی سینه گذاشت و سرش را پایین آورد. بعد هم از چادر بیرون رفت و پشت‌بندش هیراد آمد تو. یوتاب عتاب‌آمیز گفت: «قرار بود بری و با رهام بیای.» توجیه‌گرانه گفت: «گفتم شاید نخواید که وقتی دارید با رهام حرف می‌زنید این جا باشم.» یوتاب خیره نگاه کرد به چشم‌های هیراد. هیراد سرش را انداخت پایین و آرام شرم‌سارانه گفت: «پیش سورا بودم...» یوتاب لب‌خند محوی زد و گفت: «مهم نیست.» هیراد سرش را بالا آورد: «شمشیر می‌خواست. اون دشنه رو که گفتین دوس نداشت. این شد که معطل شدم...» یوتاب دوباره نگاهش کرد و از جاش بلند شد. همان جور که از گیان بیرون می‌رفت، دوباره گفت: «نمی‌خواد توضیح بدی. گفتم مهم نیست. اما این بار که خواستی بری و درباره‌ی شمشیر باهاش حرف بزنی، به من بگو. بعد برو. روشنه؟» هیراد پی یوتاب راه افتاد: «بله.» می‌رفتند به سمت چادر فرماندهی. یوتاب همان جور که بلند گام برمی‌داشت، بی که نگاه کند به هیراد حرف می‌زد: «امروز قراره برامون تیر برسه. هفت‌صد تاش رو تحویل بگیر و بین دسته پخش

کن. همه‌ی کمان‌ها رو بررسی کنید. نمی‌خوام فردا پس‌فردا که مقدونی‌ها می‌رسن، کسی مشغول تعمیر زه کمانش باشه.»

- بله صدبد.

- تمرین امروز و فردا سبک باشه. نمی‌خوام افراد رو از تک و تا بندازی. فقط روی

انضباط تاکید کن.

- بله صدبد.

یوتاب کنار ورودی گیان فرمان‌دهی ایستاد. باد ملایمی که می‌وزید، عقاب زرین توی پرچم را پرواز می‌داد. لب‌خند زد: «بعد از تمرین، اگه خواستی می‌تونی بری و دربار‌ه‌ی شمشیر با پرستار حرف بزنی.» هیراد دست‌هاش را گذاشت روی سینه: «ممنون صدبد.» یوتاب پرده را کنار زد که وارد شود. سرباز نیزه‌دار که کنار ورودی ایستاده بود، سرش را به احترام خم کرد. اوتانه که تنها توی گیان نشسته بود، برخاست: «سلام.»

- سلام. بقیه نیومدند هنوز؟

- می‌بینی که.

نگاه کرد به ردای روستایی اوتانه: «به‌تر نبود برای جلسه‌ی فرمان‌دهی لباس رزم تنت می‌کردی؟» اوتانه تن‌پوش رزمی یوتاب را نگاه کرد که بی از زره و کلاه‌خود، کامل بود: پوشش جنگی مادی، با همان شلوار رکاب‌دار با نقش هفت و هشتی و تونیک آستین‌دار نارنجی و ارغوانی و خنجر کوتاه و نیام‌داری که به شیوه‌ی مادی‌ها در پهلوی راست آویزان بود. فقط به جای کلاه نمدی تیارا، بساک زیبای ارغوانی و سفید پارسی به سر گذاشته بود که شنیده بود حتا اسکندر هم به تقلید از پارسیان از این دیپیم‌ها سرش می‌گذارد. فکر کرد اما دامن شرابه‌دار و پیراهنی به هر رنگی جز این ارغوانی



فاخر و سلطنتی، بیشتر به یوتاب می‌آید. گفت: «با نوع لباس من قرار نیست سرنوشت جنگ عوض بشه.»

- درسته. اما این جا هم به نشستِ سیاسی نیست که بخوای با لباس پوشیدنت شعارهای مردم‌گرایانه بدی. این جا فقط می‌خوایم جنگ‌آرایی کنیم. همین.

- این‌ها شعار نیست یوتاب. باور منه. من یکی از این مردم. من اشتباهی توی این خاندان‌های حکومت‌گر به دنیا اومدم.

- اسمش هر چی که هست، این جا جاش نیست اوتانه. شعار یا هر چیز دیگه.

- این روش زندگی منه. همون طور که این بازی جنگی روش زندگی توئه.

- کسی مجبور نیست که روش رو عوض کنی و بجنگی. اما اگه توی این بازی اومدی، باید قواعدش رو رعایت کنی. در ضمن اون خاندان‌های حکومت‌گر هم....

اوتانه حرف یوتاب را برید، دست‌هاش را برد بالا و سرش را کمی پایین گرفت: «باشه. تسلیم. اگه لباس جنگی بپوشم و برگردم، همه چی حل می‌شه؟» یوتاب سرش را تکان داد: «آره.» اوتانه همان جور که دست‌هاش را بالا نگه داشته بود رفت به سمت خروجی چادر. یوتاب گفت: «دست‌ها رو بیار پایین. شان فرمان‌ده جلو سربازها باید حفظ بشه.»



روی میز که دورش جمع شده بودند، چند تکه سنگ گذاشته بودند که یعنی کوه. تکه‌های هم‌شکل پارچه دسته‌های سربازها را نشان می‌داد. سفیدها پارسی بودند و زردها مقدونی. اردوگاه اسکندر را با یک پارچه‌ی بزرگ زرد گرد، در ابتدای جلگه مشخص کرده بودند. تکه‌ای پارچه‌ی سفید گردبُر کوچک‌تر هم اردوی خودشان بود. چند برگ شده بود مناطق جنگلی و نوارهای آبی‌رنگ، جوی‌بارها و رودها را نشان می‌داد. آریوبرزن همان جور که دو تکه پارچه‌ی سفید را بر بلندی‌های دو سوی گذار گذرگاه سپاه مقدونی می‌گذاشت گفت: «خب، یه بار دیگه نقشه رو مرور می‌کنیم؛ هیتاسب فرمان‌ده سربازهای سنگ‌انداز روی صخره‌س. دشمن قبل از این که توی تله‌ی ما بیفته، هرگز نباید متوجه تحرک ما روی اون صخره‌ها بشه، وگرنه وارد گذار نمی‌شن. نمی‌خوام خیلی زود سنگ‌اندازی رو شروع کنید. می‌فهمی هیتاسب؟ بذار پیش‌آهنگاشون کاملن رد بشن و به اردوی ما نزدیک بشن. وقتی قلب سپاهشون کامل وارد دره شد، شروع می‌کنید. باید بیش‌ترین حجم تلفات رو توی اون گذار ازشون

بگیریم. یادمون باشه که این نقشه یه بار بیش‌تر نمی‌تونه اجرا بشه. پس کوچک‌ترین خطایی نباید صورت بگیره. روشنه هیتاسب؟»

- بله سردار.

- خوبه. سنگ به اندازه‌ی کافی اون بالا جمع شده؟

- بله سردار.

- بعد از جلسه برو و پیش افرادت مستقر شو.

- چشم سردار.

آریوبرزن دو تکه‌ی دیگر از پارچه‌های سفید را پشت سربازهای سنگ‌انداز مستقر کرد: «تو دادبرزین، فرمان‌دهی نیروی پشتی‌بان سنگ‌انداز، با توئه. می‌خوام افرادت هر جنبنده رو که از زیر باران سنگ، زنده می‌مونه شکار کنن. هیچ کدوم از مقدونی‌هایی که وارد گذار می‌شن، نباید زنده بیرون برن. دوهزار تا تیر دیگه دیروز به اردوگاه رسیده. در مضیقه نی‌ستیم. بررسی کن و اگه نیاز به تیر بیش‌تری داری، بیر. اگه اون بالا شرایط بحرانی شد، تصمیم با هیتاسبه. سوالی نی‌ست دادبرزین؟»

- خیر سردار.

آریوبرزن بی که نگاه کند به یوتاب، تکه پارچه‌ای دیگر برداشت و همان جور که روی نقشه می‌گذاشتش گفت: «این تویی یوتاب، اولین لایه‌ی دفاعی. اما حتا اگه شمشیر پیش‌آهنگ‌های دشمن روی گردنتون بود، نباید زودتر از سنگ‌اندازها اقدامی بکنید. بذارید دشمن با خیال راحت جلو بیاد. به محضی که هیتاسب و افرادش دست به کار شدن، باید روی سر کسایی که از گذار رد شدن، بارون تیر بیاره. نبرد با پیش‌آهنگا نباید به جنگ تن به تن بکشه. پرسشی هست یوتاب؟»

یوتاب نگاه کرد به آریوبرزن که محکم نگاهش می‌کرد. سر جنباند: «خیر سردار.»

- خوبه. تا این جای طرح، ضربه‌ی نخست ما تموم می‌شه. از این جا به بعد، باید تا می‌تونیم از این ضربه‌ی آغازین بهره‌برداری کنیم. دشمن در این جا یا فرمان عقب‌نشینی داره، یا این که کاملن گیج و منگ توی چنگ ما ست. حالا باید نیروی سواره با پشتی‌بانی پیاده‌نظام به قلب سپاه مقدونی حمله کنه. کارنای جنگ ما تازه از این جا نواخته می‌شه. لایه‌ی یکم حمله...

آریوبرزن تکه پارچه‌ی دیگری را در جلو اردوگاه قرار داد: «... این چهل سوارن. خود من در راس همین افراد خواهم بود. بی‌درنگ پس از انهدام نیروی پیش‌آهنگ مقدونی ما حمله رو شروع می‌کنیم. در پشت سر ما...» تکه‌ی دیگری را پشت پارچه‌ی اول گذاشت: «... اوتانه که فرمان‌ده نیزه‌دارانه، یورش رو شروع می‌کنه. دسته‌ی شمشیرزن مسولیتش با رادفرخه که درست پشت سر نیزه‌داران حرکت می‌کنه. در شرایط بحران، تصمیم آخر رو برای پیاده‌نظام...» نگاه کرد به اوتانه. «... رادفرخ می‌گیره.» کمی درنگ کرد. دست‌هاش را لب میز گذاشت و چشم چرخاند روی تک تک نفرات: «یادتون باشه که ما هزار نفر بیشتر نی‌ستیم. پس زیاد نباید وارد جلگه بشیم. مخصوصن پیاده‌نظام که سرعت عقب‌نشینی‌ش کمه. حداکثر نیم فرسنگ از دره فاصله بگیرید. حتا اگه ما، نیروی سوار، تا دل دشمن رفتیم، شما از این اصل نباید تخطی کنید. گیرم که ما شخص اسکندر رو کشته باشیم، یا که تک تک ما رو سلاخی کرده باشن. نیروهای سنگ‌انداز و تیرانداز، چه اونایی که بالای صخره‌ن...» نگاه کرد به هیتاسب و دادبرزین. «... چه کسانی که در آخرین لایه‌ی دفاعی قرار دارن...» نگاه کرد به یوتاب. «هرگز و در هیچ شرایطی نباید موقعیتشون رو ترک کنن.» درنگ کرد: «روشنه؟» همگی با هم گفتند: «بله سردار.»

- خوبه. این روز اول جنگه که هدف از اون زمین‌گیر کردن دشمنه. بعد از اون جنگ فرسایشی ما شروع می‌شه که باید تا رسیدن نیروی کمکی، تا اون حد که بتونیم به جنگ تموم عیار رو ترتیب بدیم، امتداد پیدا کنه. روش جنگی ما، شیوه‌ی تعقیب و گریز خواهد بود. حملات غافل‌گیرانه و عقب‌نشینی تا همین گداری که نیروی سنگ-انداز ما روش مستقره. حتا اگه نیروی کمکی هم نرسه، این شیوه می‌تونه از لحاظ تدارکاتی به مقدونی‌ها فشار بیاره و وادارشون کنه سرزمین ما رو ترک کنن. پرسش؟

اوتانه نگاه‌ی روی نقشه چرخاند و گفت: «و اگه اوضاع به گونه‌ای که پیش‌بینی می‌کنی پیش نره چی؟ اگه به هر دلیلی دشمن از گدار رد شد و به اردوی ما رسید باید چی کار کنیم؟»

- پرسش خوبیه. شرایط بحرانی: اگه به هر دلیلی دشمن رو نتونستیم پشت اون دره زمین‌گیر کنیم، ادامه‌ی جنگ در این جا بی‌هوده ست. در این حالت وظیفه‌ی نیروی پشتی‌بانی اینه که شرایط گریز رو برای نیروی حمله فراهم کنه. هر کس که زنده موند، وظیفه داره تا پای‌تخت عقب‌نشینی کنه و عملیات دفاع از پارسه رو سامان بده. پس در صورت شکست، یادتون باشه که روی این موقعیت سوخته پافشاری نکنید. چیزی که مهمه، پارسه ست.

اوتانه چندبار دست‌هاش را به هم زد و گفت: «جنگ‌آراییت حرف نداره آریو. فکر نکنم چیزی از قلم افتاده باشه.» آریوبرزن تلخ لب‌خند زد: «فقط می‌مونه گذرگاه‌های چوپانی.»



سورا پرسید: «یعنی هیچ راه دیگه‌ای نیست جز این گردنه؟»

- حرفی می‌زنی. کوهستان پره از گذرهای چوپانی.

سورا بوته‌ای که جلو پاش بود را ورنداز کرد و برگِ نمونه‌ای را که رهام داده بود کنارش گرفت و پرسان نگاه کرد به هیراد. هیراد نگاه کرد و مردد گفت: «به نظر یکی می‌آن.» سورا همان جور که ساقه‌های تازه‌ی بوته را می‌چید، گفت: «خب اگه اسکندر از اون گذرها حمله کنه چی؟» هیراد هم سر زانو نشست کنار بوته و ساقه‌ای را چید. سورا گفت: «کهنه‌هاش رو نچین. ساقه‌های تازه‌ش رو بکن.» هیراد دست برد به ساقه‌ای سبزتر. چیزی مثل خار دستش را گزید. انگشتش را برد به دهنش: «اووف.» سورا نگاه کرد به هیراد: «برید؟» سرش را تکان داد: «نه. چیزی م‌نشد.» سورا دوباره مشغول شد به چیدن: «نگفتی اگه مقدونی‌ها از اون گذرهای چوپانی حمله کنن، چی می‌شه.» هیراد رفت سراغ بوته‌ی کناری و ساقه‌ای را چید: «امیدوارم کسی پیدا نشه که خیانت کنه.» سورا دست کشید از کار و ایستاد. پرسان گفت: «خیانت؟» هیراد هم ایستاد: «کوهستان بلد می‌خواد. تا کسی اون راه‌ها رو به مقدونی‌ها نشون نده، که

نمی‌تونن کاری بکنن.» سورا ساق‌ها را از دست هیراد گرفت و دسته‌شان کرد: «پس هیچ وقت هم پیدا نمی‌کنن. کسی که به سرزمین خودش خیانت نمی‌کنه. می‌کنه؟» هیراد تلخ خندید. سورا گفت: «یعنی...» به جای بقیه‌ی حرفش نگاه کرد به هیراد. «چی بگم؟ همیشه کسایی پیدا می‌شن که جون‌شون رو از میهن‌شون بیش‌تر دوس داشته باشن...»

- تو داری خیانت رو توجیه می‌کنی؟

- نمی‌گم خیانت کردن کار خوبیه. می‌گم خیانت نکردن کار سختیه.

- ولی من اگه من اسیر بشم هرگز خیانت نمی‌کنم، حتا اگه بمیرم.

هیراد اشاره کرد دسته‌ای که با هم چیده بودند: «بسه یا باز می‌خوای؟»

- فکر کنم بس باشه.

راه افتادند به سوی اردوگاه. سورا پرسید: «خب چرا برای همه‌ی اون گذرها مراقب نمی‌ذاریم؟ این شکلی خیالمون راحت می‌شه.» هیراد نگاهش کرد و گفت: «مگه ما همه‌ش چند نفریم؟» سورا انگشتش را کشید روی زبری برگ‌ها. «آره خب. ما خیلی کم‌ایم.» سرباز دروازه‌ی اردوگاه را برایشان باز کرد. از دروازه که گذشتند و هیراد مطمئن شد که سرباز صورتش را نمی‌بیند، چشمکی زد و گفت: «فکرش رو نکن. جنگو ما می‌بریم.» سورا لب‌خند زد: «اینو مطمئنم.» رسیده بودند به گیان درمان‌گاه. سورا باز نگاهی به برگ نمونه انداخت و بعد به دسته‌ی خودش نگاه کرد. پرسید: «تو مطمئنی که این برگ‌ها یکی‌ان؟» هیراد دست کشید به دال‌بر دال‌بر کناره‌ی برگ‌ها که سبز تیره بودند. «فکر نکنم فرقی داشته باشن.» سورا چشمش را از سبز روشن برگ نمونه گرفت و نگاه کرد به هیراد: «ممنون که باهام اومدی.» هیراد راه افتاد که برود سمت گیان سربازهای نیزه‌دار. «خواهش می‌کنم.» سورا وارد چادر شد. رهام برگشته بود. بوی خوبی از توی گیان می‌آمد. سورا پرسید: «این بوی چیه؟» رهام اشاره کرد به

ظرف مودسوز: «از سوختن گیاه و هوگون. برای گندزدایی خوبه.» نگاه کرد به دسته‌ی گیاهی که به دست سورا بود: «پیدا کردی؟» سورا گیاه‌ها را گرفت طرف رهام. «می‌خواید اینا رو هم بسابیم؟» رهام آمد طرف سورا. یکی از ساقه‌ها را که با بقیه فرق داشت بیرون کشید: «این که سورنجان. اگه گفته بودم که پیداش کنی، مطمئنم که نمی‌تونستی. تازه داره فصلش شروع می‌شه و تک و توک این جا و اون جا می‌شه دیدش. افسانه‌ش رو شنیدی؟» سورا نگاه کرد به برگ‌های گوشتی و کوچک سورنجان. لابد هیراد حواسش نبوده و این را هم قاطی برگ‌های دیگر کنده. نشنیده بود. رهام ساقه‌اش را گرفت به سمت سورا: «بوش کن ببین چه بوی تلخی داره. می‌گن برای همین بوی تلخش پروانه‌ها و زنبورا ازش در می‌رن. واسه همینه که بهار که می‌شه، از این اندوه و حسرت می‌میره. دوباره آخرای تابستون از خاک بیرون می‌آد که شاید پروانه و زنبوری روش بشینه. اما خب، بازم این حسرت به دلش می‌مونه. همینه که بعضی‌ها بهش می‌گن گل حسرت.» سورا دل‌سوزانه سورنجان را گرفت و انگار که گل، کودکی باشد، نوازشش کرد: «بی‌چاره سورنجان.» رهام گل‌دانی از سفال سرخ را داد به سورا: «بگیر. سورنجان و بقیه‌ی چیزایی رو که چینی، دسته کن و مرتب بذارشون توی این گل‌دون.» سورا با تعجب پرسید: «نسابمشون؟»

- نه. اینایی که جمع کردی فقط واسه قشنگی خوبن. هیچ کدوم گیاه دارویی نیستن.

سورا برگ نمونه را گرفت جلو چشم‌هاش: «ولی اینا که از همینن.»

- رنگشون رو دیدی چه تیره ست؟ لبه‌هاشون هم زبرتره از اون‌ی که بهت دادم.

بوشون هم باید تند باشه. نه؟

سورا بوشان کرد. تند بود. «اما هیراد هم باهام بود. گفت همینه.»



- هیراد اگه به درد پزشکی می‌خورد که پیش خودم نگهش می‌داشتم و نمی‌داشتم بره کمان‌دار بشه.

- پس دوباره برم؟

- نه. به اندازه‌ی کافی هست. فقط می‌خواستم کمی با گیاهای دارویی و ارورپزشکی آشنا بشی.

- ارورپزشکی؟

- ارورپزشک کسیه که گیاهای دارویی رو خوب می‌شناسه و داروها و درمان‌ها رو می‌سازه. این جور که معلومه اصلن با دانش پزشکی آشنا نی‌ستی.

سورا سرش را تکان داد که یعنی نه. فکر نمی‌کرد توی این درمان‌گاه چیز جالبی وجود داشته باشد. اما کم کم داشت از کار رهام خوشش می‌آمد. رهام نشست کنار ظرف‌های دارو و با دست اشاره کرد که سورا کنارش بنشیند: «واژه‌ی پزشک یعنی آسیب‌زدا. کسی که آسیب‌ها رو دور می‌کنه. می‌دونی، چهار دانش پزشکی وجود داره: اول آشوپزشکی که در اون تلاش می‌کنیم به بیماری‌ها دچار نشیم؛ یعنی پیش‌گیری. دوم همین ارورپزشکیه. بعد از اون کاردپزشکیه که توی اون بیماری‌ها رو با جراحی بدن بیمار بهبود می‌دیم. چهارم هم مانتره‌پزشکیه که در اون با ذکر و دعا و مانتره‌های مقدس درمان‌گری می‌کنیم.»

- تو همه‌ی این دانش‌ها رو بلدی؟

- اگه همه رو بلد بودم که می‌شدم سینا. سینای پزشک رو می‌شناسی؟

- نه. اون کیه؟

- یه پزشک معروفه که قبل از زمان کورش بزرگ، توی هگمتانه زندگی می‌کرده. از همه جای دنیا برای درمان می‌اومدن پیش اون. از ایران و توران و چین و یونان. از همه جا. آرزوی همه‌ی ما پزشکا اینه که مٹ اون بشیم.

رهام نگاه کرد به ظرف‌هایی که گیاه‌های دارویی را توشان ریخته بود: «خب، می‌خوای درس رو شروع کنیم؟» سورا تا که بگوید که آن قدرها که چیزندان نیست، گفت: «گیاه هوم درمان‌گرتترین چیز توی جهانه. درسته؟»

- هوم پادشاه گیاهان دارویی. اما درمان‌گرتترین چیز نیست.

- پس چیه؟

- سرودهای ماتتره. مگه هرمزدیشت رو نخوندی که اهورامزدا توی اون می‌گه: «ای سپیدمان زرتشت! نام من و سرود سپنتای من، نیرومندترین، پاکی‌افزاینده‌ترین، تندرستی‌بخش‌ترین، چاره‌بخش‌ترین و دروج‌زداترین است. کسی که نام مرا زمزمه کند، کسی که کلام ماتتره را زمزمه کند، گو که با جوشنی در پشت و زره‌ای در پیش سینه، به ستیز با انگره‌مینو رود. نه دردی به او رسد، و نه آسیبی. نیروی این کلام چنان است که گویی هزار مرد یک مرد را پاس‌بانی کنند.»



هیتاسب نگاه کرد به سپاه مقدونی که انگار پایانی نداشت. کل دشت شده بود سرباز. نگاه کرد به سنگ‌هایی که جمع کرده بودند در دو سوی گذار. شک کرد که این سنگ‌ها بس باشد برای خیلاخیل ارتش اسکندر. کاش بیش‌تر آورده بودند. هر چند که بیش‌تر وقتش را هم نداشتند. این سنگ‌ها نتیجه‌ی کار شبانه‌روزی همه‌ی اردوگاه بود. خود آریوبرزن هم حتا در این کار کمک کرده بود. سربازها خسته شده بودند از بس که سنگینی سنگ‌ها را تا بالا آورده بودند. دست‌هاشان همه تاول بسته بود و یک در میان‌شان دیگر زه کمان را درست نمی‌توانستند بکشند. چند باره تاکید کرد که هیچ کس تکان نخورد. مقدونی‌ها اگر متوجه‌شان می‌شدند، محال بود که وارد گذار شوند. چه خون‌سرد بود دادبرزین. نه انگار که این همه مقدونی جلو چشمش است. اگر جای آریوبرزن بود، به جای خودش، دادبرزین را فرمان‌ده نیروهای بالای صخره می‌کرد. سر خودش داد کشید که آرام باش مرد. اولین جنگی نیست که می‌بینی. گیرم که سخت‌ترینش باشد. دسته‌ی پیش‌آهنگ وارد گذار شد. هیتاسب آب دهانش را قورت داد. صدای سم اسب‌ها و هم‌همی نامفهوم مقدونی‌ها توی گذار پیچید. دادبرزین

خودش را نزدیک کرد به هیتاسب: «نمی‌خواهی دستور آغاز رو بدی؟» هیتاسب با تعجب نگاه کرد به‌ش: «این که دسته‌ی پیش‌آهنگیه. مگه یادت رفته؟ اینا باید کامل رد بشن. ما خود سپاه رو می‌خوایم این جا بکشونیم.» دادبرزین لبش را گزید: «درسته. یادم نبود.» دسته‌ی پیش‌آهنگی که از گدار گذشت، سپاه مقدونی وارد گدار شد. هیتاسب نگاه کرد به استقرار لایه‌ی اول دفاعی. هنوز مانده بود تا پیش‌آهنگ‌ها به آن‌ها برسند. یادش آمد که آریوبرزن به یوتاب گفته بود: «حتا اگه شمشیر پیش‌آهنگ‌های دشمن روی گردنتون بود، نباید زودتر از سنگ‌اندازها اقدامی بکنید.» انگار دادبرزین هم به همین فکر می‌کرد. گفت: «الانه که پیش‌آهنگ‌ها برسن به کمان‌دارهای ما و لت و پاروشون کنن. پس چرا شروع نمی‌کنی.»

- صبر کن دادبرزین. صبر کن. هر چی پیش‌تر وارد گدار بشن، تلفات سنگین‌تری می‌تونیم به‌شون وارد کنیم.

به خلاف چهره‌ی آرامش چه هیجان‌زده بود دادبرزین. اگر او فرمان‌ده بود لابد همان نفر اول مقدونی که وارد می‌شد، دستور می‌داد که سنگ‌ها را ول کنند و همه چیز را خراب می‌کرد. چه خوب که آریوبرزن، هیتاسب و دادبرزین را به‌تر از خودشان می‌شناخت.

نگاه کرد به سپاه مقدونی که تا نیمی از گدار پیش آمده بود. پیش‌آهنگ‌ها هنوز متوجه صف پنهان‌شده‌ی کمان‌دار در جلو خودشان نشده بودند. فاصله‌شان خیلی کم بود. اگر به جنگ تن به تن می‌رسید، یکی هم از کمان‌دارها زنده نمی‌ماند. تا بخواهد نیروی حمله به دادشان برسد، همه‌شان تکه‌پار می‌شدند. دوباره از ذهنش گذشت: «حتا اگه شمشیر پیش‌آهنگ‌های دشمن روی گردنتون بود...» شاید اگر خودش جای یوتاب بود، تا حالا دستور شروع را می‌داد. نگاه کرد به گدار. دیگر تمام گدار را پر شده بود

از سربازهای مقدونی. حالا وقتش بود. ایستاد و داد کشید: «بریزید!» پارسی‌ها که شروع کردند به غلتاندن سنگ‌ها. صدای کرکننده‌ی صخره‌ها گدار را پر کرد. گرد و خاکی بلند شد که نگو. سخت می‌شد دید. دادبرزین هنوز دستور شروع تیراندازی را نداده بود. هیتاسب رو کرد به او: «پس چرا شروع نمی‌کنی؟»

- توی این گرد و خاک که نمی‌شه چیزی رو دید. فقط تیرهامون هدر می‌ره. سربازها دید ندارن.

هیتاسب داد کشید: «هیچ کدوم از مقدونی‌هایی که وارد گدار می‌شن، نباید زنده بیرون برن. چه با غبار، چه بی‌غبار. می‌فهمی؟ شروع کن مرد...»



سوارهای مقدونی که وارد گذار شدند، دل سورا هم شروع کرد به تپیدن.

- پس چرا سنگا رو نمی‌ندازن؟ الانه که همه‌شون رد بشن.

رهام نگاه کرد به ایرانیانی که بالای صخره‌ها به کمین نشسته بودند. دست کشید به ریشش که دیگر تماشش داشت سفید می‌شد. پنجاه سال را گذرانده بود. خیالش از نقشه‌ی آریوبرزن راحت بود. اما خب، آدم است دیگر. آدم نگران می‌شود. گفت: «الان می‌ندازن. نباید عجله کرد.» سورا پابه‌پا شد. پیش‌آهنگ‌های مقدونی همه در گذار بودند. سورا نگاه کرد به صف کمان‌داران که پشت صخره‌ای پنهان شده بودند. یوتاب جلوشان ایستاده بود و زره و پوشش رزم تنش کرده بود و اگر گیس‌های سیاہ و بلندش از زیر کلاه‌خود نریخته بود روی شانه‌هاش، سخت می‌شد فهمید که زن است. روی سربازهای کمان‌دار چشم چرخاند تا هیراد را پیدا کند. فکر کرد که کنار یوتاب ایستاده باشد، اما نبود، ندیدش. پیش‌آهنگ‌ها دیگر کامل از گذار گذشته بودند و سپاه پیاده داشت کم کم وارد می‌شد. پس چرا سنگ‌ها را نمی‌ریزند. نکنند خوابشان برده باشد.

- می‌گم شاید خوابشون برده.

رهام فکر نمی‌کرد کسی در این وضعیت بتواند بخندانش. اما از این دختر همه کاری برمی‌آمد. خنداخند گفت: «عجله نکن دختر. عجله نکن.» یک‌باره صدای مہیبی پیچید: «کرووووک - کووووپ.» همان جور که سنگ‌ها به شتاب پایین می‌افتادند، گرد و خاک به سرعت پخش شد. سنگ بود که پشت سنگ، از سینه‌کش دره قل می‌خورد و پایین می‌افتاد. صدای نامفهوم و هراسان مقدونی‌ها هم علاوه شد به نوفی سنگ‌ها. دسته‌ی پیش‌آهنگی گیج و منگ به درهم کوبیده شدن سپاه پشت سرش نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بکند. فرمان‌دهشان تا آمد که به خودش بجنبد، باران تیر هم روی گذار باریدن گرفت. یوتاب از پشت صخره بیرون رفت و پشت‌بندش دسته‌ی کمان‌دار جلو دسته‌ی پیش‌آهنگی آرایش جنگی گرفت. یوتاب دستش را به نشانه‌ی آغاز بالا برد و پایین آورد. صدایش را سورا هم با این که دور بود، از میان این همه سروصدا شنید: «بزنید...» جلودارهای دسته‌ی پیش‌آهنگی ریختند روی زمین. عقب هم نمی‌شد که بروند. فرمانده‌شان تاخت به جلو، به سوی دسته‌ی تیراندازان. کارنای جنگ بالاخره دمیده شد. آریوبرزن و سواره‌نظام یورش بردند و بازمانده‌ی دسته‌ی پیش‌آهنگی را درهم‌شکستند. پیاده‌نظام ایرانی هم حرکت کرد. با رسیدن نیروی خودی به گذار، صدای انداختن صخره‌ها هم قطع شد. دیگر جنگ از محدوده‌ی دید سورا بیرون رفته بود. مقدونی‌ها حتا مجال تکان خوردن هم پیدا نکرده بودند. همگی تار و مار شده بودند. لابد تا حالا آریوبرزن خود اسکندر را هم کشته بود. دیگر جنگ تمام شده بود. آن‌ها برده بودند. سورا خندید: «ما بردیم؟» رهام همان جور که نگاه می‌کرد به سربازی که از دسته‌ی تیراندازان به سویشان می‌آمد، آرام گفت: «آره، ما بردیم.» سرباز گفت: «صدبد یوتاب گفتند که می‌تونید به زخمی‌ها رسیدگی کنید. اما فعلن به

گدار وارد نشدید. ممکنه دشمن بخواد سواره نظام رو تعقیب کنه.» رهام سرش را با تایید تکان داد و رفت توی گیان و جعبه‌ی پزشکی‌اش را برداشت. سرباز رفت به سمت دسته‌ی کمان‌دارها. رهام راه افتاد و سورا هم پی‌اش. اما کدام زخمی‌ها؟ کسی که زخمی نشده بود.

- یعنی جنگ تموم شد؟

- نه دخترجون. هنوز اولشه.

- کجا داری می‌ری؟ کسی که زخمی نشده. مگه ندیدی؟ مقدونی‌ها حتا به تیر هم

فرصت نکردن پرتاب کنن.

- شاید از سپاه مقدونی کسی نیاز به کمک داشته باشه.

- اونا که دشمنن. به ما چه ربطی داره.

- راه بیا دختر. کاری رو که می‌گم بکن.

از روبه‌روی صف کمان‌دارها گذشتند. بالاخره هیراد را دید که کمان به دست و

آماده ایستاده بود جلو صف اول کمان‌دار. خندان برایش دست تکان داد: «هی‌ی‌ی!»

سلام پسر! رهام گفت: «خوب نیس جلو سربازاش این‌طور صداش کنی.»





یوتاب از پشت صخره که پنهان‌گاهشان بود بیرون آمد و داد زد: «بزنید.» نگاه کرد به فرمان‌ده دسته‌ی پیش‌آهنگی که معلوم نبود از چه ماتش برده: از این که سپاه پشت سرش این جور غافل‌گیرانه داشت تار و مار می‌شد یا از دیدن زنی که در ده بیست قدمی‌اش ایستاده بود و فرمان حمله را داد می‌کشید. دسته‌ی کمان‌دار پشت سر یوتاب، آرایش جنگی ده‌دهی گرفتند و با کمان کشیده در سه صف سی‌تایی ایستادند. ده‌بدها سه‌تا سه‌تا میان سه صف و هر کدام یک گام جلوتر از دسته‌ی خودشان قرار گرفته بودند. یوتاب فرمان داد: «صف اول.» سربازهای صف اول زه‌ها را رها کردند و باران تیر ریخت روی سر دسته‌ی پیش‌آهنگی. فرمان‌ده‌شان تا به خود بیاید، صف دوم هم به فرمان یوتاب تیرها را ریخته بودند. فرمان‌ده تاخت به سوی کمان‌دارها، چشم یوتاب افتاد به سرباز مقدونی که کنار به کنار فرمان‌دهش می‌تاخت و به پسر بچه‌ها می‌مانست. یوتاب داد کشید: «صف سوم.» سه چهار تیر خورد به پسر. از درد فریاد کشید و افتاد روی زمین. صدای کارنای جنگ توی کوه پیچید. چهل سوارِ سواره‌نظام و در پیش‌شان آریوبرزن تاختند به سوی چند نفر بازمانده‌ی پیش‌آهنگ. گام برداشتن

منظم و تند و تیز نیروی پیاده‌ی نیزه‌دار و شمشیردار که پشت‌بند سوارها حرکت کرده بود، زمین را می‌لرزاند. اوتانه در جلو همه‌ی پیاده‌نظام وارد گذار شد. یوتاب با نگاه اوتانه را دنبال کرد تا که از میدان دیدش بیرون رفت. دوباره چشمش افتاد به پسر بچه‌ی مقدونی. هیراد را صدا کرد. هیراد جلو آمد و ایستاد کنار یوتاب: «یکی رو بفرست که رهام و سورا رو روانه کنه برای رسیدگی به زخمی‌ها. تاکید کن که فعلن وارد گذار نشن. شاید دشمن بخواد دسته‌ی سواره رو هنگام برگشت، تعقیب کنه. نمی‌خوام سنگ‌اندازها به خاطر اونا مجبور شن توقف کنن.» هیراد دست گذاشت روی سینه‌اش و خواست که به سوی درمان‌گاه برود. یوتاب بی که نگاهش را که به گذار بود، بگیرد گفت: «خودت نرو هیراد. کسی رو بفرست.»

- بله صدبد.

یوتاب نگاه کرد به گذار که آخرین نفرات پیاده داشتند ازش خارج می‌شدند و در پی نیروی سواره به جلگه وارد می‌شدند. نقشه خوب پیش رفته بود. فکر کرد اما کاش آریو به جای رادفرخ، اوتانه را می‌گذاشت فرمان‌ده نیروی پیاده. با خودش دعوا کرد که چه ربطی دارد به این که اوتانه، همسر خواهر آریو باشد. لابد رادفرخ بهتر می‌تواند دسته را رهبری کند. اما شاید اگر اوتانه از همان اول لج نمی‌کرد و تازه روزهای آخر به‌شان نمی‌پیوست، الان موقعیت به‌تری در سپاه داشت. به خودش گفت دوباره که داری حرف خودت را می‌زنی دختر. چه فرقی می‌کند که سرباز باشی یا سردار. مهم این است که جنگ را ما ببریم. بله. همین بود. رهام و سورا که پیشش بود، از روبه‌رویش گذشتند. سورا و رجه و ورجه‌کنان برای هیراد دست تکان داد و داد کشید: «هی‌ی‌ی! سلام پسر!» چه خوش بود این دختر.



- می‌دونی یوتاب، زن مٹ شعره. حتا اکه یہ شعر حماسی باشه، بازم شعره.
- یعنی لطیفه؟
- یعنی تُرد و شکننده ست.
- به خاطر این که از کشته شدن یہ پسر بچه ناراحت شده‌م؟
- به خاطر این که از مرگ یہ دشمن ناراحت شدی.
- دشمن یا دوست. چه فرقی می‌کنه؟ اون فقط یہ بچه بود.
- همین دیگه. همین عطوفت مادرانه رو می‌گم.
- این زنانگی نیست اوتانه. عطوفت انسانی، جزو اخلاقه. یعنی تو ناراحت نمی‌شی
- از این که ببینی یہ بچه به قد و قواره‌ی همین سورا جلو چشمت جون بده؟
- چرا. من ناراحت می‌شم. اما...
- اما چی؟
- من برای مردن همه‌ی این آدما ناراحتم. چه اون بچه، چه اون بزرگا. همه‌ی این آدمایی که به خاطر هیچ چی دارن هم‌دیگه رو تکه پاره می‌کنن.

- پس خودت چرا می‌جنگی؟ به خاطر هیچ چی؟
- من به خاطر تو اومدم توی این میدون یوتاب.
- نه اوتانه. اشتباه گرفتی. این جا نباید به خاطر کسی بجنگی.
- پس باید به خاطر شاهنشاهی که از جلو دشمن درمی‌ره پیکار کنم؟
- آره. داریوش سوم توی گوگل از جلو اسکندر در رفت. درسته. اما موضوع یه پادشاه یا حتا یه پادشاهی نیس....
- آره. موضوع یه سرزمینه. اما این سرزمینی رو که می‌گی همون شاه ترسو قراره اداره کنه....
- هرگز. این کشور رو همه‌ی خاندان‌های حکومت‌گر، هر هفت خاندان، با هم اداره می‌کنن. شاه یه نماده. قدرت تصمیم توی دست همه‌ی هخامنشیانه.
- پس مردم چی؟ مردم کی می‌تونن برای خودشون تصمیم بگیرن؟
- تصمیم‌های ما همیشه برای منافع مردم بوده.
- این یه شوخیه؟
- همه اشتباه می‌کنن. اما هدف، منافع همه‌ی مردمه. نه منافع حکومت‌ها. حکومت نماد همین مردمه.
- این رو فقط خودمون می‌گیم. این حرف مردم نی‌ست.
- روی هوا حرف نزن. منافع ما کجا با منافع مردم تقابل داشته؟
- همین جنگ. مردم رو وادار می‌کنیم به خاطر ما بجنگن و هزینه کنن؛ از جونشون و از داراییشون.
- این جنگ رو ما شروع نکردیم. ما فقط دفاع می‌کنیم.
- این تنها جنگ تاریخ ما نی‌ست.

- مردم برای سرزمین‌شون می‌جنگن. برای ایران‌زمین.
- سربازا می‌جنگن که پادشاه پادشاهی کنن. این همه‌ی اتفاقیه که می‌افته.
- ولی من برای هیچ پادشاهی نمی‌جنگم. پادشاه هم من یه سربازه برای میهن.
- ولی جایگاهش بالاتر از منه. مثل آریو که فرمان‌ده منه، اما من برای آریو نمی‌جنگم.
- جنگیدن برای یه شخص یا پول کار مزدورا س. نه سربازها.
- این دروغ رو حتا تاریخ، با همه‌ی ساده‌لوحی‌ش باور نمی‌کنه. واژه‌ی میهن یه شوخی خیلی بزرگه که قدرت‌مندان برای ضعیف‌ترها درست کردن. برای فریب. که همیشه سربازایی باشن که مفت و به خاطر یه چیز موهوم که فقط توی ذهنشون وجود داره، بجنگن.
- خب. باشه. قبول. اما ما که توی یه شرایط ذهنی زندگی نمی‌کنیم. الان به هر دلیلی یه بیگانه به ما حمله کرده. من باید چی کار بکنم؟ بشینم و نگاه کنم؟
- چه فرقی می‌کنه یوتاب؟ فکر می‌کنی اسکندر و داریوش چه فرقی با هم دارن؟ چرا مردم باید به خاطر این که کدوم یکی از این دو تا پادشاه باشه بمیرن؟ چرا من و تو باید بمیریم که یکی دیگه حکومت کنه؟
- پس اصل مشکل تو اینه که چرا تو پادشاهی نمی‌کنی. درسته؟
- این بی‌انصافیه یوتاب. من می‌گم چرا اصلن باید کسی پادشاهی کنه. چه نیازی به پادشاه و پادشاهی هست؟
- بدون حکومت جامعه رو فساد می‌پوشونه.
- کجای دنیا این روش تجربه شده؟ کجا یه جامعه‌ی بدون حاکم دیدی که بعد بخوای نتیجه‌بگیری بدون این عنصر، جامعه به سوی فساد می‌ره؟

- همین که جایی تجربه نشده نشون می‌ده که حرف تو به ادعا ست. یا شاید اگه بخوام قشنگ‌تر حرف بزنم به آرمانه. آرمان‌ها قشنگن اوتانه، اما واقعیت ندارن. هرگز واقعیت ندارن.

- اخلاق هم آرمانه. اما تو بهش پابندی. درسته؟ تو و امثال تو گاهی از منافع‌تون به خاطر اخلاق می‌گذرین. به خاطر این که به جامعه‌ی اخلاق‌گرا شکل بگیره.

- اخلاق جزو دین ما ست.

- فرقی نمی‌کنه. جامعه‌ی دین‌دار هم به آرمانه. اما تو که فکر نمی‌کنی واقعیت نداشته باشه؟

- تو داری همه چیز رو به هم می‌ریزی تا افکارت رو توجیه کنی.

- شاید هم تو داری همه چیز رو به هم می‌ریزی تا حرف منو قبول نکنی.

- شاید.

- یه چیز بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

- اگه می‌خواستم ازت ناراحت بشم، تا حالا شده بودم.

- اگه به اخلاق پابندی پس چرا حاضری به انسان رو، گیرم که دشمن باشه، بکشی.

- اون انسانی که می‌گی به کشور من، به من حمله کرده. اگه من نکشم، می‌میرم.

- یعنی قانون جنگل. پس چه فرقی بین انسان و حیوان وجود داره؟

- اگه تو بین یه دسته شیر درنده گیر کنی، نمی‌تونی باهاشون متمدنانه حرف بزنی.

یا باید برای زندگی بجنگی، یا بمیری.

- اما ما بین شیرهای درنده نیستیم. مشکل ما سیاسته. این سیاسته که باعث جنگ

و خون‌ریزیه. همه‌ی حکومت‌ها به این اسم می‌آن که عدالت رو برقرار کنن. اما چیزی که

آزشون نتیجه می‌شه، فقط بدبختی و نکبته.

- نتیجه‌ی حکومت کورش هم برای مردم بدبختی بود؟
- همیشه استثنا وجود داره.
- اگه بخوام بشمرم، مجبور می‌شی خیلی‌ها رو استثنا کنی. اون وقت دیگه از قانونت هیچ چی به جا نمی‌مونه.
- به جز کورش کسی رو جدا نمی‌کنم. هر کس دیگه‌ای که بگی، قبول نمی‌کنم. چه مادی، چه پارسی.
- حتا داریوش؟
- می‌دونی یوتاب، اگه مردم، سیاست‌مدارها رو به حال خودشون رها کنن و توی جنگ‌ها و بازی‌هاشون شرکت نکنن، دنیای خیلی قشنگی خواهیم داشت.
- مشکل تو اینه که فکر می‌کنی سیاست‌مدارها موجودات دیگه‌ای هستن؛ یه چیزی به جز انسان. تو فراموش کردی که اونا هم یکی از همین مردمن.
- شاید.
- یه چیز بگم ناراحت نمی‌شی؟
- اگه می‌خواستم ناراحت بشم تا حالا شده بودم.
- تو که این قدر از حکومت و سیاست بیزاری، چرا ازش بیرون نمی‌ری؟ درسته که توی یه خاندان حکومت‌گر به دنیا اومدی، اما کسی تو رو وادار نکرده توی این عرصه باقی بمونی. مسلم بدون که اگه بری و همون کاری رو بکنی که همیشه حرفشو می‌زنی و هیچ وقت بهش عمل نمی‌کنی، نه تنها کسی جلوت رو نمی‌گیره، که خیلی از رقیبات خوش‌حال هم می‌شن.
- منظورت کدوم کاره؟

- انارستان. مگه همیشه نمی‌گی دوس داری از دنیا فقط یه انارستان کوچیک توی یه روستای گمنام داشته باشی و بس. این آرزوی بزرگی نیس برای یه نژاده‌ی هخامنشی.
- آره خب. اما همه چی به همین سادگی نیست.
- چی جلوتو گرفته؟
- یک این که من باید برای یه دنیای بی‌حکومت تلاش کنم. این آرمان منه.
- از همون انارستان نمی‌تونی این کار رو بکنی؟
- نه. باید حکومت رو از داخل خورد. این به‌ترین و کاراترین روشه. برای نابود کردن قدرت، باید قدرت داشته باشی.
- همون که گفتم. تو فقط مشکلات اینه که چرا خودت پادشاه نیستی.
- خیلی بی‌رحمی یوتاب.
- دوباره شروع نکنیم. و دوم؟
- دلیل دوم و اصلی تویی.
- من؟
- نمی‌خوام تو رو از دست بدم. تو هرگز پارسه رو ول نمی‌کنی که به انارستان من بیای. من خانواده‌م رو با هیچ آرزویی عوض نمی‌کنم.
- یعنی فکر می‌کنی من پارسه و مناسبات پارسه رو به تو ترجیح می‌دم؟
- نمی‌دونم. اما شک دارم که راضی بشی با من به یه شهر دورافتاده و پرت بیای.
- کاش به جای این که شک کنی، یه بار امتحان می‌کردی. کاش یه بار اینو ازم می‌خواستی.
- من نمی‌تونستم از تو چیزی بخوام.
- چرا؟



- چون تو هیچ وقت چیزی از من نخواستی. توی این ده یازده سال، سیب خندان و به گریان که هیچ، حتا به گل سرخ ساده هم از من نخواستی.
- ما از هم چه دور شده‌یم اوتانه.
- خیلی دور، خیلی نزدیک.
- می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟
- به گل سرخ؟
- نه. دلم لک زده برای انار. به انار سرخ و گنده. و ترش.
- همه شیرینش رو هوس می‌کنن.
- من که همه نی‌ستم.
- درسته. تو یوتابی.
- می‌دونی اوتانه، فکر کنم خانواده تنها چیزیه که ما هر دومون سرش توافق داریم.
- درسته. و به خاطر همین مفهومی که به رغم عقیده‌م، این جام. چون عاشق توام؛ عاشق خانواده‌م. مشکل من اینه که تو رو بیش‌تر از شعارهام دوس دارم.
- می‌دونی اوتانه، مرد مٹ نثره. حتا اگه به نثر عاشقانه باشه، بازم نثره.
- یعنی محکمه؟
- یعنی خشک و بی‌روحه.



رهام همان جور که زخم پای مرد را می‌بست، بی که نگاه کند به سورا گفت: «برو زخم اون پسر که اون گوشه‌س رو باز کن و دوباره ببند. ببین چرک نکرده باشه...» سورا همان جور که پارچه‌های زخم‌بندی و ضمادهای ضدعفونی توی دستش بود، ایستاده بود کنار رهام. رهام نگاهش را از پای مرد گرفت و رو کرد به سورا: «هنوز که وایستادی. برو دختر.» سورا محتاط رفت کنار جوان زردمویی که رهام سینه‌اش را نواریچ کرده بود. نگاه کرد به تن برهنه‌اش که هنوز خون‌مال بود و رهام فرصت نکرده بود که پاکش کند. سورا کنار جوان زانو زد و با احتیاط دست برد به نوار زخم‌بندی. جوان بی‌رمق لب‌خند زد. سورا آرام شروع کرد به باز کردن. جوان از درد چشم‌هایش را به هم فشرد: «آآآی.» آخرین لایه‌ی نوار را که کنار زد، زخم به‌ش دهن‌کجی کرد. قرمزی خون هنوز روی زخم بود که از سینه تا شکم را به عمق دو بند انگشت شکافته بود. سفیدی استخوان دنده‌ی شکسته‌ی پسر معلوم بود. چشم سورا که به زخم افتاد، دلش ضعف رفت. پشتش لرزید. ناخودآگاه چشم‌هایش را بست و یک دو قدم پس رفت. رهام داد زد: «چی کار داری می‌کنی؟ مگه نمی‌بینی زخمی زیاده. بجنب.»

دوباره از ذهن سورا صحنه‌های دیروزی گذشت. سرش گیج رفت. دل و روده‌اش به هم پیچید. چیز گرمی به سرعت داشت از حلقومش بالا می‌آمد. دستش را گرفت جلو دهنش. عق زد. دوید بیرون چادر. پشت چادر نرسیده بود که بالا آورد. مزه‌ی ترش هنوز توی جهم دهنش بود. اشک‌هاش سرازیر شدند. دلش می‌خواست به خانه برود. خودش را ول کرد روی خاک. این جا مثل یک کابوس ترسناک بود. چشم‌هاش را بست. هی زخم و سرخی خون از جلو چشم رد می‌شد. هی صدای فریاد دردآلود آدم‌ها می‌آمد. هی بوی خون می‌آمد. حس کرد سایه‌ای روی صورتش افتاده. پلک‌های خپشش را که باز کرد، رهام با آن ریش سفیدش جلو چشمش بود. بلند شد و نشست.

- نباید این قد ضعیف باشی پرستار. یه سرباز باید محکم باشه. تازه داره شروع می‌شه. هنوز صحنه‌های وحشت‌ناکش مونده دختر. هنوز باید خیلی دست و پا و سر ببینی که قطع شده. از امروز تازه پارسی‌ها قراره جنگ توی جلگه رو شروع کنن. از امروزه که باید هر لحظه آماده باشی که جنازه‌ی آدمایی رو ببینی که تا دیروز کنارت داشتن توی اردوگاه قدم می‌زدن. این جا قصه‌ی شاه پریان نیست که جنگاش هم قشنگ باشه. این جا دنیای آدما س. آدمای وحشی....

هنوز رهام داشت حرف می‌زد که چند سرباز، سرباز غرق خونی را که داشت جیغ و داد می‌کرد، آوردند طرف درمان‌گاه. رهام همان جور که می‌رفت سمت‌شان، گفت: «پا شو دختر. پا شو. الان وقت نازک‌نارنجی بودن نیست.» سورا بلند شد و اشک‌هاش را پاک کرد. رفت به کمک سربازها که زخمی را آورده بودند. هیراد و یک دو نفر دیگر بودند که سرباز را آورده بودند. از لباسش پیدا بود که از دسته‌ی نینه‌داران است. هیراد همه‌ی جانش پر از خون بود. گفت: «پنج شش تای دیگه هم هستن. دارن می‌آرنشون.» سرباز زخمی را خواباندند کنار گیان. رهام نگاه کرد به بازوش که چاک

خورده بود و ازش خون می‌رفت. سربازی که باش بود گفت: «کتفش هم هست، تیر خورده بود. خودش کشیدش بیرون.» رهام تن‌پوش مرد را درید. جیغ کشید از درد. «پس چرا وایستادی دختر؟ اون ضمام رو بده به من.» سورا بغضش را خورد و دوید طرف ظرف ضمام. هیراد و سربازها به دو برگشتند به طرف میدان. رهام از بالای سر سرباز بلند شد: «ببند زخمش رو. فقط کتفش. زخم بازوش زیاد جدی نیست. وسایل کمه. باید صرفه‌جویی کنیم.» سورا سرش را تکان داد که یعنی چشم نشست به زخم‌پندی. رهام دوید به سمت زخمی دیگری که داشتند می‌آوردند و یک دستش باش نبود.



عصر بود و تازه داشت ناهار می‌خورد. خیلی‌ها هنوز فرصت نکرده بودند چیزی بخورند. تازه یک ساعتی بود که جنگ ایستاده بود. همه‌ی سوارها برگشته بودند به اردو و فعلن خبری نبود. کاش زودتر سپاه ایران به کمکشان می‌آمد. از خودش پرسید که پشیمان شده از آمدن به این جا؟ نه. نشده بود. وحشتناک بود. اما خب، او هم که برای تفریح این جا نیامده بود. آمده بود که بجنگد. فکر کرد یوتاب چه کار خوبی کرده که فرستادش درمان‌گاه. وقتی این جا این طوری ست، وای به حال میدان جنگ. هیراد بود که داشت می‌آمد طرفش. نیشش برای چی باز بود. آن هم توی هم چو وضعیتی. نشست کنار سورا. سورا ظرف غذا را کن آخرهاش بود، گرفت طرف هیراد: «چیزی خوردی؟» سرش را تکان داد. خورده بود. هنوز نیشش باز بود.

- چیه؟ به چی می‌خندی؟

- به تو.

- به من؟ من کجام خنده داره؟

- قبل ظهرت رو یادت نیست؟ افتاده بودی بیرون چادر و داشتی گریه می‌کردی؟

گزک دست هیراد داده بود. چه حوصله‌ای داشت این پسر. «هیچم گریه نمی‌کردم.»  
- دلت واسه مامانت تنگ شده بود. آره؟

داشت حرصش را درمی‌آورد. ظرف غذا را به ضرب گذاشت کنارش و گفت: «نه خیر. فقط حالم بد شده بود. همین.»

- آره دیگه. تا یه ذره خون دیدی، حالت بد شد و چهار لنگت رفت رو هوا. تازه می‌خواست واسه من توی میدون جنگ هم بیاد و شمشیر بزنه.  
- فقط گرم‌زده شده بودم. همین.

به مسخره با دست خودش را باد زد: «آره. آره. چه قدر هم هوا گرمه.» سورا چپ نگاه کرد به‌ش: «تو کار و زندگی نداری توی این اردوگاه که همه‌ش این جا پلاسی؟ پا شو برو به کارت برس.»

- خوب منم زخمی‌ام دیگه. اومدم خوبم کنی.

سر تا پای هیراد را ورنانداز کرد: «تو که سالم‌تر از منی.» هیراد پشت دست چپش را گرفت جلو چشم سورا که خراش کوچکی برداشته بود. لابد به شاخه و بنه‌ای گرفته بود. «ببین دستم رو.» ول‌کن نبود. چرا نمی‌فهمید که حوصله‌ی مسخره‌بازی را ندارد؟ آرام گفت: «ببین هیراد. من روز بدی داشتم. ممنون می‌شم اگه بس کنی.» هنوز نیشش باز بود: «آخه دستم اوف شده.» یک‌باره بلند شد و ایستاد. داد کشید: «د بس می‌کنی یا نه؟» خنده روی لب‌های هیراد ماسید: «فقط می‌خواستم بخندونمت.» سورا دوباره نشست سر جاش. نمی‌خواست داد بکشد. «معذرت می‌خوام که داد کشیدم.» هیراد حرفی نزد. خواست بلند شود و برود. سورا پرسید: «شنیدم خواستن قله‌ها رو تصرف کنن.»

- آره. اما نمی‌تونن. جوری فراری‌شون دادیم که دیگه هر وقت اسم قله بیاد، رم کنن. باور کن.

- امروز بیست و هفت نفر زخمی شدن. چهار نفر هم کشته داشتیم. این جوری زیاد نمی‌تونیم دوام بیاوریم.

- مقدونی‌ها بیشتر کشته داده‌ن. اوضاع به نفع ما ست. مطمئن باش.

- اگه سپاه کمکی نرسه چی؟

- چه سپاه کمکی برسه، چه نرسه، جنگ رو ما می‌بریم. فقط ما می‌بریم.

سورا حرفی نزد. داشت با ظرف غذا ور می‌رفت. هیراد گفت: «نگران نباش. جنگ

همینه دیگه. اگه کشته ندیم که می‌شه بازی.» سورا زل زد به ته‌مانده‌ی نانی که داشت

باش بازی می‌کرد. «آره خب.» هیراد تا که سربه‌سرش گذاشته باشد، اشاره کرد به

نان و گفت: «نون واسه خوردنه، نه بازی کردن.» سورا حوصله‌اش نیامد که کل‌کل

کند. نان را به دهن گذاشت و قورتش داد: «درسته.»



مقدونی‌ها بیش از آن چه فکرش را می‌کرد، پس نشسته بودند. پیاده‌نظام چندانی نمی‌توانست جلو بیاید و همین مجالِ تکی جانانه را از سوارها می‌گرفت. باید به این که در دشتی چرخی بزنند بسنده می‌کردند و زود به گدار برمی‌گشتند. باز همین هم خوب بود. نباید به‌شان فرصت آرایش و جنگ‌آرایی می‌داد. آریوبرزن و پشت سرش سوارها یک‌باره تاختند در دشت. همه‌مهمه از اردوی مقدونی‌ها برخاست. باز هم چندانی به تیراندزی نگذشت و سوارها و پشت سرشان پیاده‌های مقدونی از اردو بیرون جهیدند و آرایش جنگی گرفتند. نقشه‌شان مثل دیروز محاصره کردن بود. بخشی به رویارویی آمدند و دو بخش دیگر از چپ و راست میدان گسترده شدند تا سواران ایرانی را قیچی کنند. آریو داد زد: «جلو می‌کشیم.» زد به گرده‌ی اسب. تیر سوت کشید و از کنارش گذشت. تیر بعدی را با ضربه‌ی شمشیر گذراند. نگاه کرد به قلب سپاه مقدونی. اسکندر را پیدا نکرد. روز اول که دیدش، فکر کرد اشتباه می‌کند. به جوانک کوتاه قامت زردمد نمی‌آمد که آن جور که میان یونانی‌ها و مقدونی‌ها شایع شده بود، پسر خدایان باشد. اما خب، زرق و برق پوشش و جاگاهش در سپاه و فرمان‌های گاه و



بی‌گاهش جای شکی نمی‌گذاشت که اسکندر همین است. ولی امروز چرا به میدان نیامده بود. از ذهنش گذشت که شاید ترسیده باشد. گذار در بند پارس حسابی زمین-گیرش کرده بود. اما نه. این جور نباید فکر می‌کرد. به خودش تشر زد. اسکندر کم جنگاوری نبود که تا این جا پیش آمده بود. نباید دست کم می‌گرفت. در دامن خدایانش پنهان نشده. جا هم نزده. کسی چه می‌دانست. شاید اسکندر هم‌الان در پی گذرگاهی در کوهستان می‌گشت. نگاهی به پس کرد. هنوز مانده بود تا دو سوی سپاه مقدونی به هم آید و حلقه کامل شود. بیشتر پیش تاخت. نه این که بخواهد خطر کند، اردوی مقدونی به نگاهش مثل دیروز نیامد. خلوت‌تر شده بود؟ این طور به نظرش رسید. جنگ هم انگار که نمایش بود تا یک جنگ. یک تقلید البته نه چندان ناشیانه. می‌خواست که از نزدیک‌تر اردو را ببیند. باید فکری می‌کرد که جاسوسی میان دشمن بفرستد. رسیدند به بخشی از مقدونیان که به رویارویی آمده بودند. جنگی درست و حسابی اگر درمی‌گرفت، دیگر فرصت گریز دست نمی‌داد و در حلقه‌ی محاصره می-افتادند. ضربه زد. پشنگه‌ی خون پاشید به صورتش. باز ضربه زد. «اگه بیش‌تر درگیر بشیم، حلقه‌شون کامل می‌شه.» شنید که مانوش چه گفته، اما چندان متوجه نبود. حواسش به این بود که خیالش رسیده اردوی مقدونی غیرعادی ست یا واقعن همین جور است.

مانوش ضربه‌ی سوار مقدونی را رد کرد و به جواب ضربه‌ای زد. باز هم. نگاه کرد به عقب. باید پس می‌کشیدند. پیاده‌نظام در این فاصله دستور پشتیبانی نداشتند. تیراندازی‌شان هم کارساز نمی‌افتاد. اگر محاصره می‌شدند، زنده ماندن‌شان بعید بود. ضربه‌ی مقدونی کوبیده شد به سپرش و تکانش داد. سپر را بالا گرفت و ضربه‌ی بعدی را پس زد. شمشیر را فرود آورد به طرف سر مقدونی. چلیک! خورد به سپر. تند

با لبه‌ی سپر کوباند به چانه‌ی مرد. مرد از اسب افتاد. چرا سردار فرمان برگشت نمی‌داد؟ دوباره نزدیک شد به او. آریوبرزن تند و محکم شمشیر می‌زد. اگر مجالی بود دوست داشت که بنشیند و جنگیدنش را تماشا کند. نه مردن آدم‌ها زیبا باشد، آرامش او میان این هیاهو دیدنی بود. مانوش سرباز مقدونی را به ضربه‌ای کنار زد و کنار به کنار اسب سردار قرار گرفت. بلند و تا که صدایش در میان هممه‌ی میدان گفت:

«الان دوره‌مون می‌کنند. دستور برگشت نمی‌دید سردار؟»

آریو برگشت و نگاه کرد. این بار متوجه شد. حق با مانوش بود. تا همین الان هم زیادی جولان داده بودند. داد زد: «برمی‌گردیم!» مانوش هم پشت‌بند او داد زد: «برمی‌گردیم.» یک دو نفر دیگر هم فرمان را تکرار کردند تا همه شنیده باشند. همه‌ی سوارها به یک باره پس کشیدند و به سوی گدار تاختند. مقدونی‌ها پی‌شان آمدند. اما نه چندان. تنها به اندازه‌ای که تشریفات جنگ مراعات شده باشد. چه این سوتر گدار بود و ایرانیان انتظارشان را می‌کشیدند. بعد هم تیراندازی مقدونی‌ها. آریو سپر را گرفت به پشتش، هر چند هرگز مقدونی‌ها در تیرانداز به مهارت ایرانیان نمی‌رسیدند. از تیررس که خارج شدند، دوباره سوارها منظم شدند. آریو در پیش می‌آمد و مانوش و دیگران پشت او. از گدار که گذشتند، آریو گفت: «فعلن استراحت کنید.» از اسب پیاده شد. «این رو هم ببرید برای تیمار.» رفت به طرف گیان فرمان‌دهی. یوتاب بود که به طرفش می‌آمد. چرا این جا بود؟ الان که نباید این جا باشد. دم ورودی گیان به هم رسیدند. یوتاب گفت: «چیزی شده؟ از دور که دیدمت نگران شدم آریو.»

- این جا چی کار می‌کنی صدبد؟ الان باید پیش افرادت باشی؟

یوتاب نگاه کرد به گونه‌ی آریو که ردی از خون نشسته بود. بازوش هم انگار زخمم برداشته بود. امروز جنگ سخت‌تر بوده یا آریو خسته‌تر؟

- کاری داری یوتاب که اومدی این جا؟ افرادت رو به کی سپردی؟

یوتاب فهمید که الان از آریوی برادر هیچ خبری نیست. هر چه بود فرمانده بود. رسمی و مثل خود آریو گفت: «خیر. فکر کردم شاید نیازی به حضورم باشه. الان برمی‌گردم سردار.» به احترام دستش را روی سینه گذاشت و برگشت که برود. آریو گفت: «حالا که اومدی بمون یوتاب. بیا تو.» رفت داخل گیان. یوتاب هم پشت سرش وارد شد. کسی داخل نبود.

- بیرون یه خبراییه.

دوباره آریوی برادر بود که حرف می‌زد. یوتاب با انگشت، آرام خون را از زخم گونه‌ی آریو پاک کرد. چندان عمیق نبود. آریو آهسته گفت: «چیزی‌م نیست.» یوتاب دست برد تا نگاهی به بازوش بکند. خودش را پس کشید: «گفتم که، چیزی‌م نشده.»

- چه خبر بود امروز؟ از سوارها کسی کشته شده؟

- اردوگاه‌شون به نظرم عادی نبود. خلوت‌تر بودن. جنگیدن‌شون هم طبیعی نبود.

- یعنی چی؟

- نمی‌دونم. حس خوبی ندارم. شاید یه گذرگاه پیدا کردن.

- پس چرا خبری ازشون نیست؟ یعنی توی راهن؟

- شایدم منتظرن که شب برسه.

- شب؟

- یکی رو بفرست سراغ هیتاسب پرسه وسعت اردوی مقدونی‌ها تغییری کرده یا

نه.

- اگه این طور بود، خودش یکی رو می‌فرستاد.

آریو نزدیک شد به میز نقشه. زل زد به سنگ‌هایی که به جای کوه‌ها گذاشته بودند. با چشم گذرگاه‌هایی را که بیشتر ممکن بود اسکندر پیدا کند، دنبال کرد. نگاه کرد به پارچه‌ای که اردوی مقدونیان بود. نگاهش را از نقشه گرفت. نگاه یوتاب به بازوی زخمی‌اش بود که آرام آرام ازش خون می‌ریخت. یوتاب نگاهش را کشاند رو نقشه و گفت: «می‌خوای نگهبان‌های امشب رو بیشتر کنیم؟ شاید بهتر باشه تیر بیشتری هم بهشون بدیم.» نگاه کرد به سرخی خون که نشسته بود روی سفیدی پارچه‌ی اردوگاه و نگاه یوتاب به آن بود.

- امروز خود اسکندر توی جنگ شرکت نکرد.

- خب؟

- اون همین دور و بره. مطمئنم.

آریویِ برادر بود که این را گفته بود یا آریویِ سردار؟



هنوز خروس‌خوان بود که سورا از خواب جست. صدای چی بود؟ یک دفعه انگار که گله‌ای رمیده باشد، زمین داشت می‌لرزید. یکی داد کشید: «شب‌بخروووون!» صدای شمشیر. صدای فریاد. تند پرده را کنار زد و بیرون آمد. کنار گوشش چیزی سوت کشید و گذشت. نگاه کرد به پرده که تیر شکافته بودش. کسی در کارنای دمید. اردوگاه آشفته شده بود. از ذهنش گذشت: «کوهستان پره از گذرهای چوپانی.» رهام سرآسیمه خودش را به گیان درمان‌گاه رساند: «تو خوبی دختر؟» سرش را تکان داد که یعنی خوب است. نگاه کرد به خنجر کوتاه رهام که دستش بود. دوید توی گیان و خنجرش را برداشت. «همیشه کسایی پیدا می‌شن که چون‌شون رو از میهن‌شون بیشتر دوس داشته باشن.» یعنی کی خیانت کره بود؟ چرا آخر؟ هر طرف که نگاه می‌کرد مقدونی‌ها بودند. از همه سو دوره شده بودند. صدای آریوبرزن بود که داشت فریاد می‌زد: «نظم اردوگاه رو حفظ کنید... پراکنده نشید... بی‌هدف دور خودتون نچرخید...» سوار بر اسب از جلوشان گذشت. داشت دور اردوگاه می‌گشت و همه را سامان می‌داد. کی وقت کرده بود که خودش را به اصطبل برساند؟ صدایش دور می‌شد.

«آرایش جنگی بگیرید... نقشه‌ی شرایط بحرانی رو فراموش نکنید...» نقشه‌ی شرایط بحرانی چی بود. چیزی ازش نشنیده بود. هیراد بود که به طرفشان می‌دوید؟ هیراد بود. «سورا! سورا!» نفس نفس می‌زد. شمشیری را گرفت به طرف سورا.

- این چیه؟

- شاید مجبور بشی بجنگی. همونه که قولش رو بهت داده بودم.

سورا شمشیر را گرفت. سبک بود و خوش‌دست. «تو این جا چی کار می‌کنی پسر؟...» رهام بود. «... د برو بی‌خودی این جا وانستا.» هیراد دوید که برود. سورا شمشیر را بالا گرفت: «ممنونم.» برگشت که چشمکی بزند، اما تیر نشست به ران پاش. لنگید و افتاد روی زمین. سورا دوید سمت هیراد. هیراد داد زد: «رهااااااااااااااا!» سورا نگاه کرد به رهام که سه تیر توی سر و سینه‌اش خورده بود و پهنش کرده بود روی زمین. زمین خون بود و خون. گیج زل زد به جسد رهام. یادش آمد که «باید هر لحظه آماده باشی که جنازه‌ی آدمایی رو ببینی که تا دیروز کنارت داشتن توی اردوگاه قدم می‌زدن.» دوید به طرف هیراد که هنوز مبهوت مرگ برادرش بود. با خنجرش، بیرون‌ماندگی تیر را برید. گفت: «اگه بیرون بیارمش، خون‌ریزی‌ت بدتر می‌شه.» هیراد داد کشید: «پشت سرت سورا...» سورا برگشت و نگاه کرد به سرپاز مقدونی که فریادکشان به سویشان می‌دوید. سورا شمشیرش را گرفت جلوش و به حالت حمله ایستاد. دستش نمی‌لرزید. مقدونی شمشیر را بالا برد و حمله کرد به سورا. سورا تیغه‌ی شمشیر را به دفاع از سرش گرفت جلو ضربه و دو شمشیر به هم خوردند: «کیلیس! کیلیس!» مقدونی دوباره حمله کرد. دوباره دفاع. دوباره حمله. «کیلیس! کیلیس!» سورا هی قدم پس می‌گذاشت. زورش نمی‌رسید. حتا یک ضربه هم فرصت نمی‌کرد که بزند. دوباره مرد مقدونی شمشیر را کوبید. محکم‌تر از قبل. شاید هم سورا خسته شده بود که

شمشیر از دستش رها شد و افتاد روی زمین. سورا هم، مقدونی شمشیرش را بالا برد که کار را تمام کند که یک باره هیراد انگار که ببری، پرید روی سرباز و خنجر کوچکش را در گلوی مرد فرو کرد. مرد خس خس کرد و افتاد. سورا بلند شد و شمشیرش را برداشت که برود سمت هیراد. هنوز کامل برنخاسته بود که سربازی مقدونی هوارکشان دوید طرف هیراد که هنوز فرصت نکرده بود از روی جنازه‌ی مرد بلند شود. شمشیر مقدونی توی هوا چرخید و نشست روی گردن هیراد. سر هیراد پرید روی هوا و کمی آن سوتر افتاد روی زمین؛ درست پیش پای سورا. فریادش توی گلوش ماند. شمشیر توی دستش بود و زل زده بود به هیراد. مقدونی خیز برداشت طرف سورا. یک باره سورا چشم‌هاش درشت شد. خون شد. به حالت بیر پرید سمت سرباز مقدونی و مثل هیراد شمشیرش را تا آن جا که فرو می‌رفت و می‌توانست، فرو کرد توی کتف مرد. مرد دست و پا زد. سورا شمشیرش را از تن مقدونی بیرون کشید. پشنگه‌های خون را از صورتش پاک کرد. داد کشید: «بیاید جلو لعنتی‌ها...» ایستاده بود و تیغه‌ی شمشیر، صاف جلو صورتش بود. یادش آمد که آریوبرزن داد زده بود: «... پراکنده نشید... بی‌هدف دور خودتون نچرخید...» باید یوتاب را پیدا می‌کرد. باید آرایش جنگی می‌گرفت. نمی‌خواست بی‌خودی مرده باشد. دوید به سمت میانه‌ی اردو. تیری از کنار صورتش سوت کشید و گذشت. آریوبرزن را دید که سواره در میان اردوگاه است. یوتاب کنارش بود، اما پیاده.

- تو برو یوتاب. پارسه با تو. من براتون خط محاصره رو می‌شکنم.

- نقشه‌ی شرایط بحران یادت رفته؟ من آخرین لایه‌ی دفاعی‌ام. تیراندازها سمت

شرقی محاصره رو می‌شکنن. سواره‌نظام باید از اون جا تا پارسه عقب بشینه.

- من نمی‌رم. تو باید بری یوتاب.

- وقت برای احساسات نیست. برو آریو.

محکم کوبید به کفل اسب. اسب تاخت. یوتاب دوباره داد کشید: «برو آریو.» آریوبرزن بلند گفت: «سواره‌نظام پشت سر من...» تاخت به سمت خط شرقی. یوتاب داد کشید: «صف اول. خط شرقی محاصره رو نشونه بگیرید.» چشمش افتاد به سورا که می‌دوید طرفش. کاش این دختر را زودتر روانه کرده بود به خانه‌اش. شمشیر از کجا پیدا کرده بود؟ تیرها رها شد. داد کشید: «صف دوم...» پس هیراد کجا بود؟ مرده بود آیا؟ سورا خودش را رساند به یوتاب. «من هم می‌خوام بجنگم.» یوتاب نگاه کرد به اشک‌های سورا که میان سرخی خون که به سر تا پاش پاشیده بود، پنهان شده بود. مجال نبود که با سواره‌ها به سمت پارسه روانه‌اش کند. گفت: «خوبه سورا. تو هم برو توی صف نیروی پشتی‌بانی.» رو کرد به دسته‌ی کوچکی از نیروهای نیزه‌دار و شمشیردار که به عنوان سپر پشتی‌بان کمان‌داران عمل می‌کردند. داد کشید: «پای‌تخت، به تیر این کمان‌دارها بسته ست. یکی‌شون هم نباید بمیره. یک مقدونی هم نباید به این صف‌ها نزدیک بشه.» سورا ایستاد در یکی از صف‌ها که دیگر ده‌دهی نبودند. یوتاب دوباره داد کشید: «صف اول تیرانداز...» باران تیر ریخت روی خط شرقی. سربازهای مقدونی حمله کردند به سمت نیروی خط‌شکن تیرانداز. «صف دوم...» یوتاب نگاه کرد به آریو که می‌تاخت به طرف خط شرقی. چشم چرخاند تا اوتانه را پیدا کند. ندیدش. دوباره داد کشید: «صف اول.» نگاه کرد به بالای صخره‌ها که دیگر آخرین مقاومت نیروهای هیتاسب هم شکسته شده بود. چشم چرخاند توی میدان. دسته‌ای از پیاده‌نظام به سوی خط شرقی می‌رفت. جلوشان اوتانه را شناخت. لب‌خند زد. خوب بود که اوتانه هم به پارسه برمی‌گشت. نمی‌خواست مرگش را ببیند. نیروهای خودی رسیده بودند به خط شرقی. دیگر به قدر کافی آن‌جا را باز کرده بودند که با یک دو ضرب شمشیر



در هم شکسته شود. حالا باید همین جا مقدونی‌ها را مشغول می‌کردند تا نتوانند آن‌ها را تعقیب کنند. آریو باید زمان کافی برای رسیدن به شهر و سامان‌دهی نیرو داشته باشد. نگاه کرد به اوتانه و آریو که داشتند کاملن از خط محاصره خارج می‌شدند.

اوتانه نگاه کرد به یوتاب. شمشیر زد و خودش را رساند به آریو. «پس یوتاب؟»

- پارسه اوتانه. پارسه نباید سقوط کنه.

اوتانه درنگ کرد. نگاه کرد به شرق. نگاه کرد به یوتاب. از این سو به آن سو می‌دوید و دسته‌اش را مهبای جنگ تن به تن می‌کرد. دایم فریاد می‌زد. نمی‌شنید که چه می‌گوید. آریو دوباره داد کشید: «با توام اوتانه.» اوتانه دوید به سمت یوتاب. یوتاب ماند. انگار که خشک شده باشد، زل زده بود به اوتانه که به سمتش می‌دوید. سرش را تکان داد که یعنی نه. نمی‌توانست داد بزند که نیا. پشت اوتانه داغ شد. برگشت و با شمشیر کوباند به شمشیر مرد مقدونی. کمرش تیر کشید. یوتاب جیغ کشید: «نه!» اوتانه دوباره شمشیر زد. مرد مقدونی افتاد. یکی دیگر. انگار که از زمین می‌جوشیدند. درگیر شد. چیلیس و چیلیس شمشیر هی توی گوشش بود. می‌خواست صدای یوتاب را بشنود. نمی‌شنید. سرپاش شده بود خون. پشتش می‌سوخت. بدجوری زخم برداشته بود. اما باید می‌رسید به یوتاب. نیامده بود تا جدا از هم بمیرند. ضربه می‌زد و می‌دوید. کلیس! چلیس! سورا بود که داشت شمشیر می‌زد؟ سورا بود. فکرش را نمی‌کرد که این جور جانانه بجنگد. یادش آمد که به آریو گفته بود یک شیرزن برایش آورده. واقعن شیرزنی بود این سورا. یوتاب نگاهش را از اوتانه گرفت. وقت برای احساسات نبود. نبرد تن به تن. شمشیرش را بالا برد. دیگر نقشه فایده‌ای نداشت. باید هر که هر چه قدر که می‌توانست، می‌جنگید. دوید به سوی انبوه سربازهای مقدونی. موهایش در باد پریشان شد. صف سربازهای پارسی دوید به سمت مقدونی‌ها.

آریو برای آخرین بار برگشت و نگاه کرد به سربازهای پارسی توی میدان که حالا از همه طرف در محاصره‌ی مقدونی‌ها بودند و با هرچه که داشتند، بی‌سلاح یا باسلاح، می‌جنگیدند. چشم چرخاند. اوتانه را ندید. یوتاب؟ یوتاب بود که افتاده بود؟ زمان برای احساسات نبود. باید پارسه را نجات می‌داد. پای‌تخت نباید سقوط می‌کرد. این جور یوتاب هم بیش‌تر خرسند می‌شد. بفضش را خورد. تاخت به سوی شهر پارس.

## پایان

سی‌ویک خردادماه هشتادوهفت. تهران